كتاب فرهادنامهٔ عارفی معلو ١٧

١



کتاب فرهاد نامهٔ عارف



فرهادنامهٔ عارفی

قد وقف هذه النسخة السلطان الاعظم والخاقان المعظم مالك البر والبحر خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازی محمود خان وقفا صحيحا شرعيا حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف الحرمين الشريفين





بنام اکرم الاکرمین وارحم الراحمین

بنام آنکه از مهر دلفروز / شب دیجور دلها را کند روز
برافرازندهٔ سرو از سر سنگ / برافروزندهٔ مه از دل تنگ
لطافت بخش سرو نارپستان / طراوت بخش گلهای گلستان
بقدرت نقش بند هر دو عالم / خیال انگیز نقش روی آدم
دو کون از جود او موجود گشته / نبوده عالم از وی بود گشته
بحکمت چرخ را بر پای کرده / مه و مهرش جهان آرای کرده
نموده دور چرخ و خط محور / بصنع خویش بی پرکار و مسطر
ز شکل اختر و ز طاس گردون / نموده هر زمان نقشی دگرگون
نظر بگمار بر خورشید و ماهش / ببین نقش خیال کارگاهش
ز ساز او خوش الحان گشته ناهید / ز مهر او جهان افروز خورشید
ببین زانتا چسان نقش افلاک / منقش گشته روی تختهٔ خاک
ز انجم بر فلک نحو و حبیری / که هم آنش نکرد آثار مهری

ز خاک تیره گردی بر نینگیخت / که با هر ذره اش مهری بیامیخت
پی آشتی قمری و بلبل / بشبنم شست روی لاله و گل
خوشا چشمی که دارد نور بینش / ببیند حسن و لطف آفرینش
که بیند صنع صانع را یک از صد / ببین صنعش بقدر بینش خود
اگر جویندهٔ نقاش چینی / مشو غافل ز هر نقشی که بینی
ببین از وی گلستان از صد رنگ / ببین خوش روی از وی لاله بر سنگ
از و گلگونهٔ رخسارهٔ گل / وز و آوازهٔ دستان بلبل
به پیران سر از و سرسبز شمشاد / کمینه بندهٔ او سرو آزاد
ببین ز و آب لاله آتش آمیز / ببین ز و چشم نرگس فتنه انگیز
دل نسرین شده خرم نسیمش / دماغ گل معطر از نسیمش
هوایش داده خوش بوی سمن را / معطر کرده بویش یاسمن را
از و گشته لب شیرین شکرپاش / وز و شکر بشیرینی شده فاش
زهی صانع که ذاتش بی چه و چون / جلالش از خیال و وهم بیرون
قلم کاول زبان بسته بگشود / روان شد بر زبانش نام معبود
بدید آرندهٔ چرخ مدور / شده انجم ز صنع او منور
منزه از همه اندیشه ذاتش / رحیم و راحم و رحمان صفاتش
چگویم چند و چون در حمد بیچون / که هست از فکر و از اندیشه بیرون

چو بیچون ذاتت چون گویم ستایش / همی دانم که میدانم خدایش
خدای هر دو عالم دانم او را / بهشت اوصاف دایم خوانم او را
الهی بر زبان نامت چو رانم / خیال حمد گستردن ندانم
زبانی از برای مدحت گو / بده یارب زبان مدحت گو
نظر کن بر دل این توده خاک / که تا گوید ثنایت از دل پاک
دل عارف که از غم شد مکدر / بنور معرفت گردان منور

در نعت سید المرسلین وخاتم النبیین علیه افضل الصلوة واکمل التحیات

دلا چون مهر داری مهر نمای / چو نور چشم داری دیده بگشای
نظر میکن که در گلزار باغ / چو نرگس باغ را چشم و چراغی
گلی آن به که دل فرخنده داری / گشاده رو و لب پرخنده داری
و گر خاری ز گلزار صفایی / همان بهتر که با گل خوش برآیی
چنان خوشتر که با گلهای خوش رنگ / بخندی همچو غنچه با دل تنگ
به بیماری چو نرگس جام گیری / دمی بر سبزه آرام گیری
ز بوی گل چو بلبل مست گردی / دمی با کام دل هم دست گردی
بصد دستان شوی دستان سرایی / بمدح مصطفی لب برگشایی
گل صدبرگ باغ آفرینش / مه و خورشید چشم اهل بینش

نسیمش زیب بستان ریاحین / هوایش عطربخش نافهٔ چین
ز رنگش حسن گلهای گلستان / ز بویش بلبلان را راست دستان
شنیده بوی گیسویش بنفشه / پریشان گشته از مویش بنفشه
از او روی زمین را زیب و آیین / وز او افلاک را نور جهان بین
غرض از آفرینش بوده ذاتش / ز نور لطف حق ذات و صفاتش
چه آرایش دهم مدح و ثنا را / چه شاید گفت محبوب خدا را
کجا از مثل ما آید ثنایش / کسی کو را ثنا گوید خدایش
تحیات از ره تعظیم و جلال / ز یزدان بر محمد باد و بر آل
بر اصحابش ز رحمان باد رحمت / روان امتش باد از راحت
سعادت کارساز این ضعیف است / که از لطف خدا جدم شریف است
مرا فخر است دایم زین سعادت / بدین شکر است جانم در عبادت
وصیت این چنین دارم من از جد / که باشد نام فرزندان محمد
بدان گفتار تا اکنون ستادیم / محمد نام فرزندان نهادیم
ز فرزندم بدان بشنین محمد / ششش آمد با بدیع الدین محمد
الهی حمله را بخشا بدان نام / بریشان خاص گردان رحمت عام
ز لطف خویش ایشان را پناه آر / میاور جرمشان بر روی بر کن
بفعل ار چند بشکستیم خود را / با پیسم آخر و بربستیم خود را

شفاعت خواه عارف باد احمد | شفیق باد با عارف محمد

در مدح سلطان الاعظم مالک الرقاب الامم فرمان فرمای عرب و العجم معز الدنیا والدین شیخ اویس

چو کردم زیب این فرخنده دفتر | پس از حمد خدا نعت پیمبر
ز اولاد و ز اصحاب و ز اخیار | سخن را زینتی آمد بدیدار
کنون از دولتش پیرایه باید | ز مدح خسروش سرمایه باید
بگویم چون سعادت کرد توفیر | دعای دولت شاه جهانگیر
شهنشاه زمین و چرخ دوار | جهان بخش و جهان گیر و جهان دار
ضیای انجم اولاد آدم | کیومرث دوم خاقان اعظم
همای عهد سلطان سلاطین | جم ثانی معز دنیا و الدین
مه نو شیخ اویس مشتری فر | که مه از طلعتش گردد منور
ستاره لشکری گردون سریری | خدیوی تاج بخش تخت گیری
جنابش سجده گاه سرفرازان | در او مسکن مسکین نوازان
ز دلریشان شده آسیب ریشی | بعهدش گرگ را با میش خویشی
کسی بر کس نیارد کرد زوری | بدورش کین گشاد از ناصبوری
کرم زوری در ایامش گمان است | ز دست سرورانش بر کمان است
کسی سرگشته نبود در زمانش | مگر روز وغا گرز گرانش

گریار د سرکشی کرد آشکارا | مگر فتنه نگار سرو بالا
ستم را دست رس نبود بکس بر | مگر بر عاشق بی دل ز دلبر
ز دست جور ناید بانگ و غلغل | مگر از عشق گل فریاد بلبل
نماند آشوب را جای نشانه | مگر در زلف دلبندان ز شانه
اثر از فتنه جایی نیست پیدا | مگر در گوشهٔ چشمان شهلا
اگر چه پیش ازین از حکم یزدان | بدست ظلم ویران گشت ایران
ز ایران دولت و اقبال برگشت | بپای پیل نکبت پی سپر گشت
نشد یاد درفش کاویانی | سعادت اندر تاج کیانی
برفت از مملکت رسم امارت | بر آوردند یکسر دست غارت
درازی یافت هر جا دست بیداد | خرابی یافت یکسر ملک آباد
بهشت آباد ایران آنچنان شد | که دوزخ با عذاب آن جنان شد
ز سوز سینهٔ صاحب نیران | خدا را رحمت آمد بر ایران
بسلطان داد تاج و تخت شاهی | مطیعش کرد از مه تا بماهی
سمند ملک زیر رانش آورد | جهان زیر سم یکرانش آورد
سعادت یافت دیگر تاج شاهی | درفش کاوه بر مه شد ز ماهی
نهاد از نو اساس عدل بنیاد | بعدل و داد عالم کرد آباد
ز ایران باز دولت خانه ساخت | بهشت آبادی از ویرانه ساخت

مهی مهر فلک گرچه نهان بود	شب دیجور بی مهدی عیان
بچشم بخت فرزندان آدم	سیه چون روی ظالم بود عالم
درین شب آفتاب دولت شاه	منور کرد عالم از سحرگاه
ظهورش کرد ظاهر گاه دولت	ظهور کوکب بخت و سعادت
ز برج طالع او گشت تعیین	طلوع آفتاب دولت و دین
دران عدلی که زان نوشین هواست	کمینه بنده اش نوشین روان است
دران بخشش که زان ناموس و نام است	نثارش همچو گنجور غلام است
دران میدان که یکرانش بتازد	زمینش بر فلک گردن فرازد
دمش همچون دم عیسی روان بخش	دم باد صبایش همسر رخش
غلط گفتم ندارد رخش یارا	که پی بر پی نهد باد صبا را
صبا اسب سلیمان شد جهان بخش	به پیش او چه باشد رستم و رخش
بگاه حمله روز کارزارش	چه باشد رستم و اسفندیارش
بخون خواهی چو دریا گر زند جوش	ترحم روید از خون سیاوش
چو باشد عزم رزم هفتخوانش	شود زو منهزم هفت آسمانش
بگاه مهر گیرد کام از دهر	بگاه کینه گیرد مار از زهر
کفش گاه جهانداری چو میغ است	جهانگیری چو خورشیدش بتیغ است
ز روی نازکی خوشتر ز جان است	جهان جان ولی جان جهان است

صبا گر بوی او آرد به بستان	ز گل تا حشر آید نکهت جان
چه داند خامه وصفش کرد تحریر	نیاید راست مدح او بتقریر
اگر صد سال مدح او کنم ساز	ور انجام سخن باشد سرآغاز
کجا دانم بقدر او سخن گفت	بقدر وسع می شاید گهر سفت
در گنج سخن را بر گشادم	بقدر وسع گوهر نظم دادم
گهرهایی که از گنج شریف است	بجان پرورده طبع لطیف است
ازان شیرین و پاک و آبدار است	که نظمش عقد درّ شاهوار است
سزش دری شب افروزیت نامی	شب و روز ایمن از دزد و حرامی
بگنجی میدهم شه را بشارت	که کوتاه است از آنجا دست غارت
بنوعی راست کردم این خزانه	که بهر شاه ماند جاودانه
بسی سال است تا اینم هوس بود	که من عیبم بدینم دسترس بود
بقدر وسع خود گفتم ثنایش	ورا ثنای ثنا گویم دعایش
همه چیزیش هست اندر خزینه	بجز گنج دعای این کمینه
کنم عرض دعا هنگام عرض است	دعای دولت او عین فرض است
دعایش فرض شد آزادگان را	مسلمان و مسلمان زادگان را
مرو را گرچه بسیاری دعاگو است	دعای بی غرض کار دعاگو است
نه پنداری دعا نیست ما را	دعای دولتش جانیست ما را

شهنشاها برای نظم عالم / نیامد چون تویی از نسل آدم
وجود تست خورشید جهانگیر / که سازد روز از شبهای چون قیر
تویی از مهر دل عالم فروزی / مبادا ملک ایران بی تو روزی
سمی بغداد تا دار السلام است / ز دجله رفته در آفاق نام است
درت دار السلام انس و جان باد / چو دجله در جهان حکمت روان باد
مدامت بر سر تاج شاهی / مطیعت باد از مه تا بماهی
بمدحت طبع گوهرزای بادا / سخن پیرا و سخن آرای بادا
بوزندان و دلبندان سلطان / مزین باد دال و ملک ایران
وزیر و میر و اتباع و سپاهی / همه یکسر از اقبال شاهی
مرادی کز جهانت هست مقصود / روا بادت بکام دل ز معبود
خدا بادا گه و بیگاه یارت / وزو بر خیر بادا ختم کارت

در سبب نظم این کتاب

ز دور گنبد گردون ازین پیش / جدا افتادم از کاشانه خویش
مرا در شهر خود نبود صفایی / غم شهرم ببرد مردم بجایی
درین صورت نگویم نیک و بد را / نشاید گفت عیب شهر خود را
نگویم عیب شهر و مسکن خویش / که دارد زینتی از شهرها بیش
برفعت برتر از سقف آسمان است / که گنجی در دل خاکش نهان است

6

چه گنجی ذات پاک شیخ اعظم / صفی ملت و دین قطب عالم
روانش حامل انوار حق باد / جهان چون هست بادا زوقت خوشنود
ولیکن ظاهرانش ار گنجند / وزیشان مردم دانا برنجند
بدانش غم توان از دل بدر برد / برای گنج باران بسر برد
ز جام لاله گون آنها که مستند / خمار خار بهر گل پرستند
تو اندیش کامل ای برادر / چو عیسی همدمی برساخت از خر
ولی با خوی خر طبعان سرکش / لطیفان را نباشد زندگی خوش
ز شهرم بینی از محروسه عجم / بشروان برد شروانشاه اعظم
ملاذ و ملجا شاهان اسلام / پناه و واقف آل بهرام
سکندر حشمت بهرام رتبت / فریدون رفعت جمشید هیبت
چراغ افروز بزم دین تازی / مدار ملک شروانشاه غازی
غیاث دنیی و دین شاه کاوس / که دولت یافت ازو نام و ناموس
تهمتن شوکتی افراسیابی / سعادت موکبی دولت مآبی
اما شهریاری سپه فرازی / لطیفی نازکی مسکین نوازی
جلال او برون از حد تحریر / جمال او فزون از حسن تقریر
چو در بست از پی شاهی میان را / سعادت یار شد بهرامیان را
ز بذلش زال را از زینه خشت است / ز عدلش ملک شروان چون بهشت است

پی اسلام ویران کرد قیطاق مسلمان کرد یکسر دشت قبچاق
سر دشمن بضرب آهنین گرز برآورده دمار از کوه البرز
ز عدل او نیابد اسکی خللها یافته رسم مناهی
ز دست او گسسته رود را چنگ شکسته شیشهٔ می لاله بر سنگ
بعهدش کس نیارد گشت سرمست مگر نرگس که گیرد جام بر دست
نه جامش برکف است از بدکامی به بیماری حکیمش داد جامی
اگر چه فتنه در سر بندارد ز خجلت یکزمان سر بر ندارد
بدورش ساغر از می بی نیاز است ز بیم او صراحی در نماز است
بدستان سبحه بر جای جام است مقام میکده بیت الحرام است
چو سوی ملک شروان بنده را برد ره همت به پای جود بسپرده
مرا از تربیت وز روی بهبود به تعلیم پسر منسوب فرمود
به تعلیم یکی فرزند دلبند که با جان شهنشه داشت پیوند
ز جنس همه انجم سر برافراشت وزان خوش محضران خوشتر را داشت
خداوندا گرامی دار او را جهان چون منت نامی دار او را
دلش باد از فرزندان خود شاد غم و اندوه فرزندان مبیناد
بران کامی که میخواهد ز داور بکام جان او بادا سراسر
فروکش را چو رخت آنجا نهادم در تعلیم بر مردم گشادم

ز ثلث و نسخ و وز تعلیق طومار فکندم نازنینی چند بر کار
دران موضع که دایم باد آباد یکی دیدم ز فرزندان فرهاد
جوانی سنگ بر استاد ماهر فنون علم خود را کرده ظاهر
از او تا کوهکن تخمش سراسر باستادی ز یکدیگر فزونتر
اگر هشیار می گشتی و گر مست کتابی داشتی پیوسته در دست
در او گفته حکایتهای فرهاد که میلش با گلستان از چه افتاد
نوشته قصهٔ شیرین تمامی نه بر وجهی که میگوید نظامی
نموده حال فرهاد آنچه بوده وزان پس حال فرزندان و دوده
که بوده هر یکی استاد کاری ز هر یک باز مانده یادگاری
هنرهای کزیشان داستان است یکی زانها در شاه اخستان است
گلستان شماخی را دری هست که روئین در نماید پیش او پست
بر او از سنگ دیدم صورتی چند عجوبی در جهان بی مثل و مانند
فراز باره صورت کرده از سنگ بد و یکباره برده آب ارژنگ
شنیده و یک یک استاد ازاستاد که هست آن کار فرزندان فرهاد
بیا کو هم دری زیبا گرفت است وز او نوشهر گاب آنجا گرفت است
دگر رعنا و زیبا دستکاری که ماند از کار ایشان یادگاری
بکوهستان باکو گنبدی هست زند هر کس که بیند دست بر دست

پدید از دور چون خورشید تابان
فراز کوه پیش از پیره تابان

ز دیوند رکشیده سنگ خارا
نهاده بر سر کوه آن بنا را

بصنعت گنبدی را بر کشیده
که مثلش گنبد گردون ندیده

بهم آورده درز او بطرزی
که پیدا نیست کانجاست درزی

قلندروار پیر ژنده پوش است
نه پیر کلکلی پر خموش است

کلاه پیت ترکی بر سر اوست
مرقع خرقه خوش در بر اوست

بشکل خربزه شیرین کلاهی
هلالی چند پیدا کرده ماهی

کلوآسا بخدمت ایستاده
قدمهای کلک بر سینه نهاده

بهر جا کارهایش را شنیدم
ولیکن شرح آن کردم که دیدم

جو این افسانه را خواندم ز دفتر
بخوبی دل پسند آمد سراسر

اساسش تازه بنهادم سخن را
بکفش زنده کردم کوه کن را

درین کفش چو جادی گشت خامه
نهادم نام این فرهاد نامه

درین نامه ز هر نوعی سخن هست
مشو غافل چو گیری بر سر دست

در صفت زمستان و حال خود و بنیاد طرز سخن فرهاد نامه

عجب ای دل که با جان وقت رازست
چه می خسپی که عمرا شب درازست

سر آغاز حکمت نمرود سردست
درین وقت آتش نمرود دردست

بآتش خانه را کن بوستانی
گزآن بستان فروزد گلستانی

برافروز آتش عشق کهن را
خیال نو بده زیب سخن را

بپیه مغز شمع جان برافروز
که شبهای غریبان است بی روز

بیان شمع جمعی را بسوز آر
شبی چندی بدین سو دار از کار

منه پس از باد سرما گرچه بردست
که داری قصه فرهاد بر دست

کسی کین آتش از دستش فروزد
عجب دارم که دستش را نسوزد

درین شبها زمانی باش آگاه
که داری شب دراز و عمر کوتاه

درازست این شب غمهای دلسوز
ازین شب تیره بر عمر حسود روز

حریفان سرخوشند از جام جمشید
همی نوشند می بر یاد خورشید

زمانی قصه پرویز بگذار
حدیث او و شیرین نیز بگذار

رها کن قصه گلگون رها کن
حدیث رخش باد صبا کن

مران باد صبا کامد ز بستان
جهان خوش کرد از بوی گلستان

طبق پر برگ گل آورده در دست
هزاران جان شیرین مرده اوست

زهی بادی که از خاک آتش افروخت
جهانی را بآب چشمها سوخت

ز خاک مرده آتش بر فروزد
که تا خلق بدان آتش بسوزد

بسبزی گرای سرو بستان
که اینک می رسد باد گلستان

کجایی آخر ای بلبل کجایی
که آمد نوبت دستان سرایی

برون آور بهاری در زمستان
ز شوق و ذوق فرهاد و گلستان

سخن پردازیی کن با کنایت
خیال انگیزیی شیرین نهایت

صفت را در خیال خوب‌رو ساز
حکایت را بشیرینی بپرداز

سخن‌پرداز باید مثنوی را
خیال انگیز نقش مانوی را

سخنها را سخن‌پرداز باید
درین ره مطرب دمساز باید

کسی باید که خوش گفتار باشد
سخن‌پرداز شیرین‌کار باشد

گر این نبود سخن زان سان نباشد
سخن را بی خیالی جان نباشد

بهر ایام طرزی را روا نیست
نه کار ماست بل کار خدائیست

درین ایام یاران لطیف‌اند
نه مشتاق قوافی و ردیف‌اند

سخنهای عزیزی دل‌پسندست
که سکام سخن فکرش بلندست

بود نقشش چو گفتارت خوش
لطیف و نازک و جانبخش و دلکش

چو سازی مثنوئی زیب و فنز
خیال انگیزیش نازک بگو تیز

بخواهی قامت دلدار آراست
ز بیاپی بیان کن قصه را راست

چو در سنبل نمایی عارض یار
برافروز آفتابی از شب تار

خیالی همچو لبهای نگارین
بغایت نازک و باریک و شیرین

نگاه شرح چشم ترک طناز
سعی کن فتنهٔ دور قمر ساز

چو گفتار از لب یار افکنی بن
حدیث شکرین بیان کن

گهی شرح میان نزک و ناجیک
سخن‌پرداز همچون موی باریک

چو پیچی در خیال زلف زنجیر
بسان زلف شیدایی ز سر گیر

نه پیچی در خیال شعر بسیار
که در خواندن ملالت آورد بار

خداوندی که او نقش آفریدست
خیال ماه بر چرخ او کشیدست

ز سیاره خورشیدی برافروخت
که عالم از تف خورشیدی سوخت

کتابی کز معانی هست پربار
برو هم طالع از ازهار و اشجار

قبای قصه بر بالای خوب است
خیالش تیز هم برجای خوب است

معما در سخن رخصت ندادم
دماغ خلق را زحمت ندادم

خیالی در سوادش هست پنهان
چنان کاندر سیاهی آب حیوان

درین عین سیاهی بس عیان است
که همچون چشمهٔ حیوان روان است

آغاز حکایت فرهاد

حدیث کوه‌کن در جزو مسطور
چنین خواندم که فرهاد ابن فغفور

عجب زنی مگر عادت چنین بود
که آن کو پادشاه ملک چین بود

چو دولت بر سر تختش نشاندی
سپاهش سر بسر فغفور خواندی

شه و شهزادهٔ چین بود فرهاد
بمردی رستم آیین بود فرهاد

کسی مرکز نبودی در زمانش
که او برداشتی زه از کمانش

نیستادی کسی در پیش جنگش
که بودی تیز در پیشش خدنگش

اگر تیر و کمانش دیدی آرش / خجل گشتی ز تیر آن کمان کش
عقابی کو پریدی بر سر او / همی انداخت تیرش در بر او
بچین گر تاختی بردی به نخجیر / نگشتی ز آهوی چینش خطا تیر
گهی از پشت پیلش بود بالین / گهی بستر ز ناف آهوی چین
بخدمت چرخ ازوی برتری داشت / هما از سایهٔ او پروری داشت
که بازی یا زان همایون / بزیر آورده نسر از چرخ گردون
جلالش رتبت شاهنشهی داشت / ز هر دانش که گویم آگهی داشت
بخوبش خوبی چو روی خود نکو بود / پدر را در جهان فرزند او بود
جهان دیدی برویش خسرو چین / عزیزش داشتی چون جان شیرین
زمی خالی نبودی گاه و بیگاه / همی خوش زیستی در خدمت شاه
نبودی خالی از عشرت زمانی / چو جانی داشت خوش میداشت جانی

صفت نگارخانه که فرهاد در چین ساخت

عمارت کرد بهر خود سرایی / پی عیاشی فرخنده جایی
بمعماری سعادت چون میان بست / گرفت استادیش اقبال بر دست
ز گل زخشت با کاشی رسانید / ز زیبایی بنقاشی رسانید
چو کار سقف و بام و جام کردند / بنقاشان چین اعلام کردند
که یکسر مشک و پرگار آرند / نقوش تازهٔ نو درکار آرند

بیاوردند نقاشان چین را / بسی پیر و جوانان گزین را
چو روی فرخ شهزاده دیدند / چو سرو آن قامت آزاده دیدند
سجودی کز عبادت بود کردند / زمین بوسی که عادت بود کردند
وزان پس گوش بر فرمان نهادند / دهان بسته و ابروها گشادند
خوش آمد شاه را آیین ایشان / بچین در ابروی بی چین ایشان
بر خود خواند استادی گزین را / که سرور بود نقاشان چین را
یکی استاد شیرین کار نقاش / که بود اندر همه ماچین و چین فاش
اشارت کرد تا در پیش آید / ز نقش تازهٔ رسمی نماید
بیامد رسم را در پیش بنمود / ز سرمشقی نمودارش بگشود
چو بنمودش نموداری ز ارژنگ / بصد آیین و صد نیرنگ و صد رنگ
مقرر شد که نقاشان چالاک / میان در کار بندند از دل پاک
بدان نقشی کز آنجا دلکش آمد / دل شهزاده زانجا خوش آمد
کنند آن خانه را زان سان نگارین / که بهتر باشد از بتخانهٔ چین
بامرش سروران گردن نهادند / پی خدمت زمین را بوسه دادند
بشاگردان و استادان سرور / بسی دادند سیم و خلعت و زر
بهر یک در زمان کاری سپردند / بهر استاد دیواری سپردند
که پرکار از قلم گوهر فشانند / بکار آرند هر صنعت که دانند

بچین هر کس که مکتوبی بخواند / عجب باشد که نقاشی نداند
چو فرهاد از خط خوش بهره ور بود / بچین در نقش پردازی سمر بود
خط چینی بغایت خوش نوشتی / بتیزی کرم چون آتش نوشتی
شاکردان چنین فرمود استاد / که در نقاشی استادست فرهاد
بنقاشی چو او در چین یکی نیست / یقین است این درین کفتن شکی نیست
زجان در کار نقاشی بکوشید / بصنعت عیب کار خود بپوشید
اکر خوش دل شود زین کار سرور / زانعامش غنی کردیم یکسر
نماید همتی کر شد پسندش / که همت هست چون بالا بلندش
تحسین سروری کو فلک برداشت / خیال طلعت فغفور بنکاشت
نمود از برج دولت آفتابی / ز تخت زرنکار افراسیابی
وزیران و امیران از پس و پیش / نشسته هر یکی بر عادت خویش
قلم چون نقش بند شاه چین شد / قلم زن از در صد آفرین شد
وزان پس رسم نو پیدا کردند / خیال صورت فرهاد کردند
بخوبی چهرهٔ خوبش کشودند / بمردم روی دولت را نمودند
عیان شد طلعت فرخنده شاهی / چو از برج سعادت روی ماهی
وزان پس پیکری آغاز کردند / خیال شمهٔ چین ساز کردند
قلم زن کرد نقش شمهٔ چین / نهاد آیین کل چهر خورآیین

چنان بر زد رخ کلچهره را رنک / که مانی شد خجل از نقش ارژنک
هران شاکردکان بر کار بنشست / بنقاشی قلم بکرفت بر دست
ز صورتهای زیبا چهره بکشاد / که تا بینی که حیران ماند استاد
دران ایام شاپور سرافراز / بچین افتاده بود از ملک ابخاز
زعشق نقش مانی مرد آکاه / بنقشیده بود از سختی راه
خیال نقش کل چهر خورآیین / کشید او رنک شیدا را بماچین
زشاکردان استادان فغفور / سر آمد بود شیرین کار شاپور
بدو نیز آن زمانی کار بسپردند / سپردندش ازان وجهی که بردند
چو کار اوستاد بابت شاپور طناز / نهاد آنجا اساس دیر ابخاز
بجای خوبتر بر ساخت دیری / که در کارش نیامد دست غیری
بتعظیم آنکهی بنکاشت باهم / خیال صورت عیسی و مریم
پس آنکه ساخت ترسا دختری چند / بشیرینی کرفته خرده بر قند

ساختن شاپور صورت دختر استاد ابخازی سنک تراشش که فرهاد نکران او شد

یکی را خوبتر زان جمله بنکاشت / بنزد مریمش بالا برافراشت
بخوبی نرکس شهلا کشاده / نظر بر طلعت مریم نهاده
بزیبایی جهانش چهره بکشود / که بر حسنش خرد آشفته می‌بود

اگر صد ساله دیدی روی آن ماه / بصد حسرت برآوردی ز دل آه

گرش دیدی کسی میدید جانی / زهی بی جان که می بخشید جانی

یقین خندیدن صبح از صفایش / صفای صبح نورانی ز جایش

رفتن فرهاد بدیدن نگارخانه و عاشق شدن بخیال دختر استاد سنگ تراش

چو شد پرداخته نقش نگارین / ز خوبان روضه شد بتخانهٔ چین

شهی شهزادهٔ مجلس فروزی / هوای خانهٔ نو کرد روزی

سوی پس شد خسرو روی زمین را / که بیند کار نقاشان چین را

ز مجلس کرد عزم راه ناگاه / ندیم و مطرب و ساقیش همراه

سوی بتخانه چون راند ابرشش / بهنگام خوشی و ایام دلکش

بسان نرگس سرمست دلدار / نه مست مست نه هشیار هشیار

زمی بر عارضش خوی برنشسته / گلش را شبنم از می برنشسته

پریشان کرده سنبل بر سر گل / شکسته گل بگل سنبل بسنبل

کله سرگشته از سرو روانش / کمر دل بسته از موی میانش

فتاده جعد را بها کمندش / شده از جا بزیر ران سمندش

عنان از دست رفته مانده شیدایش / رکاب از بی دلی افتاده در پایش

بدین حسن و بدین لطف و بدین کشش / سوی بتخانه رفت از خویش بیخویش

چو گرداند پای راست از زین / همایون شد ازو بتخانهٔ چین

ز گرد راه در بتخانه شد شاه / چه بتخانه بهشتی دید ناگاه

در و دیوار پر خوبان مهوش / ز تاجیک خوش و ترکان دلکش

نموده رو بهایی رونمایی / بتان چین و ترکان ختایی

بهر سو گلستانی ساز داده / در و مه پیکران مجلس نهاده

یکی کرده تمام آرایش خویش / یکی مشاطه را بنشانده در پیش

یکی معشوق را در بر کشیده / یکی دست از حسد بر سر کشیده

یکی جامی پر از می بر سر دست / یکی افتاده در پای گلی مست

بجای نارون استاده بر پای / بجای برکشیده سرو بالای

بجای غنچه دامان درکشیده / بجای لاله پیراهن دریده

بجای دیدهٔ نرگس گشاده / بجای تیر نرگس دان نهاده

بجای بزم شاهی ساز کرده / بجای رزم را آغاز کرده

ز طاوس و تذرو و کبک و دراج / هم از طوطی و قمری بلبل و کاج

مزین کرده باغ و بوستان را / مفرح داده جان دوستان را

بمرغان شکاری داده پرواز / ز پشت بط نموده سینه باز

سگان را در پی گوران فکنده / پلنگان از گوزنان پوست کنده

بجای تخت زرین کرده بر پای / بر او شه را نشانده برجای

پری رویی نشسته در کنارش … شده چون بخت و چون اقبال یارش
میان دولتش بنشسته بر دوش … سعادت وار با بختش هم آغوش
ز خوبان خطای و چین و ماچین … بسی بر پا ز بهشتی نگارین
چو فرهاد آن بتان را دید سرمست … ز حیرت زد و فرهاد آن دست بر دست
بهشتی دید نقش نگارین … پر از عاشق مسکین دل و دین
چو دیده بر دلارامی گشاید … دلارامش یکی در صد نماید
درین دیدن همی گردید فرهاد … ز خوبان یک بیک می دید فرهاد
در آخر دید کار دست شاپور … نموده از بهشتی طلعت حور
بر آن دیر مسیحایی گذر کرد … در آن پیکران ترسایی نظر کرد
جمالش دل پسند آمد که از جای … نماندش تاب تا برداشتی پای
همانجا کرد مجلس را ز نو ساز … هم آنجا باده خوردن کرد آغاز
بجز می مجلس شاهانه بنهاد … ببخشش چون دل خود دست بگشاد
نفقاتشان ز مزد دست رنجی … ببخشید از کرم شاهانه گنجی
چو مجلس گرم شد استاد را خواند … وز آن دیر مسیحایی سخن راند
بپرسیدش که این نقش کجا است … که با دل همچو جانش آشنا است
ز نقش عیسی و مریم بپرسید … وز آن دیگر پری رویان که می دید
وز آن سرکش نگار سرو بالا … که در نزدیک مریم بود بر پا

جوابش داد استاد گرامی … که هست این بنده را شاگرد نامی
جوانمرد غریب است اندرین بوم … برای نقش اجین آمد از روم
بخدمت چونکه آمد دل پسندم … ز روی مهر بر کارش فکندم
کنون این کارها کار غریب است … درین خانه نمودار غریب است
اجازت داد تا او را بخوانند … یکایک این سخن زو باز دانند
چو دولت نزد فرهاد آمد از در … سخن پرداز شیرین کار شاپور
زمین بوسید و خدمت کرد برخاست … بمدح شاه نو مجلس بیاراست
خوش آمد شاه نو را گفتن او … بمدح شاه گوهر سفتن او
تحیت از منزل و دیرش بپرسید … پس آنکه قصهٔ دیرش بپرسید
سخن پرداز آغاز دعا کرد … سخن در کسوت شیرین ادا کرد
چنین گفت آن خردمند سخن ساز … کزین دیر است در اقصای ابخاز
بدین آیین در آن دیر است با هم … فراز تخت ز عیسی و مریم
چنین پیکران در اینجا نبوده باشند … بخوبی چون منه تابنده باشند
دگر آن بت کز ایشان خوشتر آمد … برتبت از همه بالاتر آمد
پری رویست در خوبی یگانه … ندیده مثل او چشم زمانه
کسی کان زلف و رخسارش ببیند … چو زلفش بر سر آتش نشیند
فراوان دوستدار اند او را … جهانی جان سپار اند او را

کسی را تا بغایت نام زینت … که میل خاطرش با نیک زینت
پدید آید بدو ایام باری … مثال همچو خرم نوبهاری
میان آن بتان عیسوی دم … بخدمت او رود در پیش مریم
هم او باشد ازین خوبان که پیوست … نهد در پیش مریم دست بر دست
پدر دارد مهندس مرد استاد … بکار سنگ پردازی چو پولاد
بوقت کار می باشد دران بوم … بدستش کوه سنگین همچو موم
سخن پرداز چون این قصه برگفت … دل شهزاده شد با خوبی جفت
ز گفت زخوش شاپور دمساز … دل شه گرم شد بر دید آن ناز
بچشمش دختر ترسا خوش آمد … خیال دخترش بس دلکش آمد
چو جام باده را بر لب نهادی … بیاد آن پری رخ لب گشادی
می گلگون بیادش نوش کردی … حدیثش راز راوی گوش کردی
بمی چون اندوه از دل می زدودی … ندیم خاص او شاپور بودی
خیالش را چو جان در دل نهفتی … حدیث درد دل با کس نگفتی

سپری شدن روزگار فغفور پدر فرهاد

دران مدت که مجلس می نهادند … در عیش و طرب بر خود گشادند
چنین خواندم که شد فغفور بیمار … شه ماچین و چین افتاد از کار
ز زحمت مدتی بی خواب و خور شد … در آخر مدت عمرش بسر شد

جهان سالار ناگه از جهان رفت … ز کار خسروی از ناگهان رفت
جهان کهنه باز از نوجوان شد … گدایی ناگهان شاه جهان شد
بافسوسی درین دیر فسوسی … جهان کهنه کرد از نو عروسی
چه دستان دارد این زال دوتا پشت … که هر رستم بدستان دگر کشت
بیک ساعت همی گردد بده حال … گر باشد ایمن از دستان این زال
بدستان رستم زال است ازین باب … کند دستان خضاب از خون سهراب
جوانان کس نبیوشی چاپلوسی … که در ماتم زند پای از عروسی
فریب او مخور زنهار ای دوست … که مغزش چون پیاز آمد همه پوست
پی عیش جهان منشین بماتم … که در شادی گزو بینی بود غم
سریر شاه بی سرور بماند … جهان کهنه بی شوهر بماند
چو فغفور این جهان را کرد بدرود … بماتم شد روان از چشمها رود
برای شه غم بسیار خوردند … ز تختش تخته تابوت کردند
فراقش عالمی بر خاک بنشاند … برفت او واز و نام نکو ماند
برادر داشت خسرو زر و کبری … بکین داری شدی چون شیر بری
ز بس بی رایی آن گبر بی راه … چو دیویش داشتی فغفور در چاه
جهانش گبر دیگر بود فرزند … همه مانند وی بی مهر و پیوند
جز از فغفور می بودند مقهور … بحاجت خواستندی مرگ فغفور

دنقد بر خدا آن دیو ناگاه / ز چاه آمد برون و رفت بر گاه
دران ماتم که کس با کس نپرداخت / وز آن تخت شد گردن برافراخت
زن فغفور چین را رد بر تخت / فروزان کرد و را اختر بخت
ازان حالت پریشان گشت فرهاد / غم مرگ پدر بگذاشت از یاد
پدر زن را چو با غم همنشین دید / ازان حالت چو بید از باد لرزید
کجا چو دید ز زن مرکز وفا مرد / زنی کو مهد شوهر داشت این کرد
ز خونی کان نبینا خن روی می خست / عروسی را خضاب افگند بر دست
بدان حالش چو با غم مهربان دید / ز غیرت خون در اندامش بجوشید
بدید او را که چون مه خوش برامد / ز غیرت سنج چون آتش برامد
چو موی خویشتن بر خاک بنشست / بدید از خوش دلی با درد پیوست
تن خود نیز موی خویش پنداشت / که همچو طرهٔ خود قصد سر داشت
ببه کاری ز کار بد بری نیست / که سرداری جهان را سرسری نیست
بسی کس هست کو در خورد شاهیست / ولی دولت نباید آلهی است
چو آیین غم و غم زادگان دید / ز کردار بد ایشان بترسید
در ایشان دید کایشان می‌ستیزند / که خون بی گناهی را بریزند
بدولت چون رسد دولت پذیرد / منه بر دولتش زنهار دیده
بخاک اولی بود انباشتش چشم / کر از ناکس مروت داشتن چشم

بزرگان از سپهداران و دستور / ز فراش و ز باورچی و گنجور
همه گشتند روگردان ز فرهاد / فلکشان حق نعمت برد از یاد
چو شهزاده نگه کرد از پس و پیش / نه از بیگانه کس دید و نه از خویش
به پیش خود ندید از خویش همدم / بجز یک بنده و شاپور محرم
غلام مهربان نیک وفادار / که شیر شرزه بودی گاه پیکار
میان مردان آنکس بود مرد / که بر جان گیرد از یاران غم و درد
چو با یاری به شادی باده نوشد / بسختی نیز چون مردان بکوشد
ز شاپورش خوش آمد مهربانی / صفای اندرون و مهر جانی
چو صبحش با صفای اندرون یافت / ز مهر دل چو خورشیدی بر او تافت
باعزاز تمامش پیش خود خواند / ز احوال درون با او سخن راند
چنین فرمود کای یار وفادار / که در سختی ندارم جز تو کس یار
غمی دارم و زین غم می‌هراسم / غم آن است کز غم می‌هراسم
درین قصد سر من یاریی کن / درین غمها مرا غمخوارگی کن
بملک خود چو شد قصدم مقرر / مرا زینجا بشهر خویشتن بر
بشرط آنک پنهان داری احوال / بگوئی هیچ کس را صورت حال
بنوعی بر که کس آگه نگردد / به بی ره بر که کس بی ره نگردد
پس آنکه درج گوهر پیش بنهاد / در درج گهر در پیش بگشاد

چو شاه ورا التماس شه نیوشید / بخدمت از میان جان بکوشید
بدل کرد یکبت ای شاه فرش باش / که تا نقشی زند بر آب نقاش
میان بت از پی ترتیب کردن / غم ره را بنوع خوب خوردن
تخستین داد بر تن جامها ساز / بدان گشت از عموم خلق ممتاز
مغانه جامه بر تن راست کردند / بدان نقشی آنچه دلشان خواست کردند
میان جامه انواع جواهر / بدانش تعبیه کردند در بر
دگر پشم سفید آورد با دست / بصنعت کرد روی خویش بربست
یکی دیگر سوی همراه خود برد / بکرد روی گلگونش برآورد
یکی دیگر از آن جنس پسنده / محاسن کو کرد روی بسته
وزان پس جامها کردند در بر / در اول شب برون رفتند از در

رفتن فرهاد با شاه او رومقبل بانجاز

همه شب تا سحر که ره بریدند / چو شد روشن دهی از دور دیدند
مهندس پس حیلهٔ نو کرد بنیاد / بدو پوشانید بر رسم حشم فرهاد
چو با بینا گرفتش دست بر دست / سوی آن ده شد و بر خاک بنشست
نمود آهنگ سازی بی نوایی / بزاری کرد آغاز گدایی
درین صورت چو فصلی خوش بیاراست / برای کور سرگردان خوری خواست
چو دیدند آن سه مسکین را پریشان / خوری دادند اهل ده بدیشان

بعد خواری نشاندش بر سر خو / ازان ده رفت سوی ده دیگر
دران ده نیز کرد این نوع آغاز / گدایی کرد عادت مرد طناز
بدان تا گر کسی در پی دواند / اگر شه زاده را جوید نداند
بهر دم روز کورش می نمودی / ولی چون شب شدی چشمش گشودی
شب و روز این چنین ره می نوشتند / چنین گشتند و از عادت نگشتند
بسی ره را بدین آیین برفتند / بدین حیلت زحد چین برفتند

آگاهی یافتن عم از گریختن فرهاد و در پی فرستادن فرزندان خود را با لشکر از راه دیگر

چو فرهاد از حرم سوی سفر شد / عم و عم زادگانش را خبر شد
که فرهاد از حرم رو در کشیدست / درین مدت کسی او را ندیدست
ز دولت خانهٔ خود روی برگاشت / کلاه بخت را بر تخت بگذاشت
پریشان گشت عم چون آگهی یافت / که فرهاد از غم عم روی برتافت
بر اندیشید کو چون رفته باشد / ز خانه تا که بیرون رفته باشد
پس از اندیشهٔ بسیار در کار / مقرر کرد با خود مرد خونخوار
که چون بربست رخت از خانه فرهاد / غلامش برده باشد سوی داماد
که بود آن بنده‌اش انعام خوارم / فرستاده بچین بهر برادر
مگر فرهاد جایی خواهری داشت / که آن خواهر ز میران شوهری داشت

سپاهش بود و ملکی داشت معمور / سه فرزند دگر از دخت فغفور
جوانانی چو شیر نر بچنگال / بمردی هر یکی ده رستم زال
سپاهی هر یکی را بد در خویش / ز اندازه برون وز عدد بیش
از ایشان تا بدان ایوان که بود / بگفت راستان یکماهه ره بود
چو تخت شه از ایشان بود بس دور / کسی آگه نبود از مرگ فغفور
شه نو چون بدین افکند بنیاد / که شد فرهاد دیگر پیش داراد
دو فرزند و سپاهی در پی انداخت / از آن غافل که بازیها کژ باخت
ببازی خواست کردن چاره سازی / که ناگه چرخ بر دادش ببازی
در آن تدبیر تقدیر خدا بود / بگو تدبیر شاه چین خطا بود
همایی خواست تا گیرد بشاهین / تو بازی کردن چرخ کهن بین

آگاهی یافتن داراد فرهاد از لشکر فغفور

چو شد نزدیک ایشان لشکر از دور / زحال آگاه شد داراد فغفور
همان کز مرگ فغفور آگهی یافت / چو شیر نر بسوی رزم بشتافت
بخلوت خواند فرزندان خود را / سرافرازان و دلبندان خود را
بدیشان گفت فغفور از جهان رفت / مرا نیز از تن بی توش جان رفت
پس از فغفور عم فرهاد را کشت / شکیبت از ماتم ایشان مراشت
کنون بر قصد ما لشکر فرستاد / ز بدفعلی بهانه کرده فرهاد

دو فرزندش میان این سپاهند / چو ببر تند از ما کینه خواهند
درین اندیشه دل بر جای دارید / سپاه خویش را بر پای دارید
چو شیر شرزه بر دشمن خروشید / بروز رزم چون مردان بکوشید
میندیشید از بسیاری میش / کهن گرگ است در خونخواری میش
همی خواهم سوی دشمن گرایم / بکوشم کز پس دشمن در آیم
شما این راز را با کس مگوئید / بسوی لشکر دشمن مپوئید
بمردی خاطر دشمن خراشید / ز مکر دشمنان غافل مباشید
وزان پس رفت مرد کار دیده / بگیتی نیک و بد بسیار دیده
گزین کرد از سپه مرد هزاری / بمردی هر یکی رستم سواری
چو شب در دست آمد روی برگاشت / سوی دشمن به بی ره راه برداشت
سه روز و سه شب از بیراه بنوشت / چهارم روز از بدخواه بگذشت
فرود آمد بجای خرم و خوش / دلش پر کینه و خاطر مشوش
رها کردند اسپان را بصحرا / بخوردن دست بردند از سرتا
دگر باره باسپان بر نشستند / زره را بر سر زین کو ببستند
نماز شام بر کوهی رسیدند / سپاهی بی کران از دور دیدند
بیرق طوق پیدا گشته از دور / نشان بارگاه آل فغفور
همی خوردن نشسته فارغ از جنگ / وز ایشان دور اسپان نیم فرسنگ

به بزم چینیان مجلس نهاده | ز مستی بند ترکها گشاده
ز جام می همه مغرور گشته | ز خود رفته ز دانش دور گشته
همه خودبین شده وز خودپرستی | گرفته در سر از سودای مستی
که چون ایشان درین آفاق کس نیست | جو ایشان زیر این نه طاق کس نیست
ز مغروری نبرگ رزم کرده | بجای رزم ساز بزم کرده
بجای ترک چینی باده در بر | زره از جعد زلف یار در بر
کمر از دست جانان بر میانها | سمند از پشت خوبان زیر رانها
سپر در یغ کشیده از رخ یار | کمان در دست از ابروی دلدار
شبیخون را زده بر خون ساغر | صراحی را ز تن برداشته سر
بجای تیغها خنجر تیز | صراحی و پیاله گشته خونریز
بجای سول نای و زخمه کوس | نوای اکری و آوای قاپوس
بجای سرفرازان بر در شاه | ندیم و ساقی و نزکان چون ماه
چماق و تیغ و خنجر زیر مفرش | نهاده زیر زین قربان و ترکش
مشو مغرور از سرمستی می | پس از مستیش مخموریست در پی
نمی گویم بمی مجلس میارای | ز می جانی دگر بر جان میفزای
به بیگه شیرگیری کردن آنست | همه کاری بجای خویش نیکوست
چه سود از خواب مستی بر سرگاه | تو خوش در خواب و دشمن در کمینگاه

چو گرگ کهنه دید از تیغ کیبار | همه خنجرزنان ایمن ز پیکار
بگردان گفت هان وقت شتابست | که شه مستست و شاه دوران خرابست
شبیخون است چون مردان بکوشید | برای سرخوشان چون می بجوشید
از اول شب سوی شاهان گراییم | بکه دو که شاهان در آییم
بتیغ یکدگر ایشان نمیریم | بر آن باشیم کایشان را بگیریم
اگر آید امشب مرد در دست | جهان میدان که جان از درد و غم رست
سلاح و ساز بر تن راست کردند | ز مردی هر چه دلشان خواست کردند
برای اسبها صد کس برفتند | دگر چون شیر سوی رزم تفتند

شبیخون کردن داماد فرهاد و گرفتار شدن هر دو فرزند فغفور

شبانه سایه چون افکند بر کوه | روان گشتند گردان سوی انبوه
کمند سرفرازان رفته در تاب | که سر بر زد ز تیغ کوه مهتاب
دو دانگ از شب گذشته مه برآمد | چو روشن شد سپه در لشکر آمد
دوانیدند تا خرگاه شاهی | نه میر آگاه بود و نه سپاهی
سواران چون سوی خرگه رسیدند | بگرد بارگه صف برکشیدند
ز هول سرفرازان زبردست | شد آگه گران خوابان سرمست
برآشفتند شاهان بر سر تخت | نگون دیدند بر درگه سر بخت

هرآنکس کو شدی از خواب آگاه ... سپاهی پیش خود میدید ناگاه
سپهسالار ازین حال آگهی یافت ... بسوی رزمگه چون برق بشتافت
بسلاح جنگ بر تن راست میکرد ... که تا آید چو مردان سوی ناورد
بجای خود ستان بود بر سر ... زره پنداشت تنگلک بود در تنگ
کمان پنداشت اگری بود در دست ... خدنگ انگاشت خودی بود در شست
کمان را از کلاهچه باز نشناخت ... بدین آیین بسوی رزم میتاخت
چو گردان حال را زین گونه دیدند ... فرو جستند و در خرگه دویدند
دو چهره زاده را بر هم ببستند ... ز غم خوردن بکلی باز رستند
بشادی باز بر اسپان نشستند ... شهان را بسته بر اسبان ببستند
هم اندر نیم شب داماد فرهاد ... شهان را سوی فرزندان فرستاد
دگر ایشان که سوی گله راندند ... بتیزی اسب بر اسپان دواندند
چو در نزدیکی اسپان رسیدند ... گله بانان سواران را بدیدند
در آن شب یکسره بودند آگاه ... نهاده شب همه شب چشم بر راه
همه مردان و هر یک مرد کاری ... کمند انداز تا پانصد سواری
بروز از بام میخفتند تا شام ... ز شام آگاه می بودند تا بام
یکی زیشان که راه سروری داشت ... میان گله بانان مهتری داشت
بسی در جنگها کار آزموده ... میان جنگها بسیار بوده
شبیخون را فراوان دیده در جنگ ... بمردی بارها کرده درنگ
شب تیره سواران چنین دید ... برای گله گرگ اندر کمین دید
بیاران گفت مردانه باشید ... یک امشب با خود بیگانه باشید
چنین دانم که اختر گشت وارون ... که آمد بر سر اسپان شبیخون
بکوشید امشب اسپان را بپایید ... گله یکسر بلشکرگه رسانید
که دشمن در کمینگاه است امشب ... پیاده ماندن شامت امشب
پس آنگه گله را راندند یکسر ... ز دشت رزم تا نزدیک لشکر
ز چوپانان شدند آگاه گرگان ... بر آشفتند گرگان با سترگان
بر ایشان تاختن کردند از پس ... بیکره در دوانیدند صد کس
بزخم تیغ و تیر و گرز پولاد ... برآوردند از بدخواه فریاد
بمردی گله را در پیش کردند ... پس آنگه رو برا خویش کردند
سحرگه چون خدیو چرخ اخضر ... ز تیغ کوه رخشان کرد خنجر
سواران تیغ و خنجر برکشیدند ... چو خورشیدی سپر در سر کشیدند
روان گشتند سوی رزم دشمن ... درخشان آفتاب از خود و جوشن
سپه چون تخت را بی تاج دیدند ... ز دشمن در سپه تاراج دیدند
بهمپیکینی زبانها برگشادند ... بخواری در پی اسپان فتادند
سواران چون ز دشمن کام دیدند ... ز خونریزی عنان را واکشیدند

ببخشید ندخون جمله یکسر — ببردند آنچه لایق بود و درخور
بیاوردند تندو نیکان شه را — وزیر شاه و سالار سپه را
خروشید آنکهی دارای فرهاد — زبان چون تیز کرده همچو فولاد
بدیشان گفت یکسر گوش دارید — زمانی خویش را با هوش دارید
اجازت شد که سوی شاه پوئید — حدیث من بدو یک یک بگوئید
بگوئید ای خدیو هفت کشور — چو خورشید فلک رای تو انور
دو فرزند ترا در بند دارم — دل خود را بدان خرسند دارم
اگر فرهاد را خواهی فرستاد — ز زندان کنم جان نژاد شاد
فرستم هر دو فرزند ترا باز — کنم بازت ز زندان سرافراز
کمینه بندهٔ تخت تو باشم — چو دولت چاکر بخت تو باشم
اگر پیدا نخواهد گشت فرهاد — دهم جان دو فرزند تو برباد
بیابم وز سرت دور افکنم تاج — سپاهت را دهم یکسر بتاراج
درین کین خود از سر بر نگیرم — که تا فرهاد را در بر بگیرم
بگفت این و عنان برتافت از جنگ — هنوزش تیغ خونین بر سر چنگ
شکسته لشکر چین سوی چین رفت — کو لشکرشکن سوی سپه تفت

رسیدن فرهاد با شاه اورو مشغل بانجاز

شبیخون کردن دارا فرهاد — ببر داز خاطر ما یاد فرهاد

غریبی عارف آفرشرم یادت — نیامد از غریبان هیچ یادت
ره دور و محنتهای بسیار — بسی فرهاد را در راه بگذار
دمی از راه انجازش درآور — بکم و باغ اسپاهانش بیاور
ز دفتر این چنین خواندم نشان را — بپایان برد آخر آن ره دور
همای را که از چین داد پرواز — رسانیدش بدارالملک انجاز
خدا بین چون بکار آورد فرهاد — که شد از بند غم چون سرو آزاد
چو خونخواره عشقش بر تخت بنشست — چو درویشان ز منزل رخت بربست
نکرد آهنگ تخت و شهریاری — ز سر بنهاد دیهیم تاجداری
چو بازان کرد میل کبک دراج — نشد چون چرخ سرپوشیده تاج
بخوبی داد از دانش دست را — بجز بخرید ملک عافیت را
کسی کو را بود کنج فراغت — در آن کنجش بود کنج قناعت
جم و نوشین روان او را توان گفت — فریدون جهان او را توان گفت
غلط گفتم چه جمشید و فریدون — چه ارزد دولت پیر همایون
نیرزد کنج صد کیخسرو و جم — جوی از کنج ابراهیم ادهم
دلا کنج فراغت را بدست آر — درو کنج قناعت را نگهدار
بهوش آمد تنی ترک جنون نشستن — خیال آرزو از سر برون کن
هر آنکو از قناعت شد توانگر — توان گفتش که دارد کنج گوهر

زفقر و نیستی برکشش علم را   بکند آن زر و درکشش قلم را
سری کو را سر پوشی نباشد   تنش را پیرهان پوشی نباشد
بدان سر سرور دوران توان گفت   بدان تن پای تا سر جان توان گفت
ز بیم ره چو این گفت شاه ور   زمین بوسید پیش شاه از دور
پس آنگه گفت با فرهاد کای شاه   معافم دار از گستاخی راه
بمفت آن رنج و آن سختی کشیدم   کنون در خطهٔ ایمن رسیدم
بدان کین جای قوم جای داعلت   مقام و مسکن و ماوای داعلت
بباید گفت این مخلص بپوشید   ازین پس جامهٔ دلخواه پوشید
برابر اسپان موافق بر نشیش   جوامر بر سر زین کومه بستش
که شاه این اقلیم ترسایست   خلاتر سپاست و بر دین مسیحاست
ستمگر را زبس کز تن کند پوست   ستم گریوز نزواش آموست
حدیث عدل او از گفت بیش است   همه کردار او برجای خویش است
در آن دم چون سخن پرداز این گفت   از آن دم همچو گل فرهاد بشکفت
چو غنچه گرچه بس دلتنگ می بود   چو گل زان دم لب پرخنده بگشود
جوامر هرچه با خود داشت بنهاد   سه قسمت کرد و پیش پیش بنهاد
ز هر سه بخش بخشی قیمتی دید   بشاه ور و فادارش بخشید
یکی دیگر برای خویش برداشت   یکی دیگر به پیش بنده بگذاشت

بمقبل گفت کین از پیش بردار   چو گنجور پیش بنهد خود نگه دار
ازینجا آنچه درخور دست بوسش   دگر میدار بهر خرج ما کوشش
بجای گاب آن ما را خوش آید   زمین خرج هوایش دلکش آید
بجز از بهر ما املاک بسیار   که باید در معیشت ملک ناچار
چو از فرهاد شاه ور آن کرم دید   زمین از شکر آن انعام بوسید
دو بخشش کومرش برجای بگذاشت   یکی بخشی که بهتر بود برداشت
گزان هردانه بودی زیب تاجی   که نیمش دانه ملکی را خراجی
بشاه ور آن همه انعام فرمود   هنوز آن دم خجالت برد از جود
عطاها کرد بیش او عطا نه   شه چین بود در اصلش خطا نه
که مردم زاده با بیگانه و خویش   کند بخشش بقدر همت خویش
وکیل خرج از آن یکدانه بفروخت   بها چون دید چندین کیسه بردوخت
خرید از بهر خسرو اسپ و زین را   دگرگون کرد آیین شاه چین را
بوضع خواجگانش جامه بر دوخت   بر آن چیزی که درخور دید می ساخت
وزان پس کرد کار خویشتن راست   خرید از بهر خود هم آنچه میخواست
دگر بخرید انواع ره آورد   بزرگان را بزرگ و خورد را خورد
بدین آیین سوی انجا برفتند   بترتیب از در خود باز رفتند
در آنجا آنکه دولت بر درش بود   چنین خواندم که شیرین دخترش بود

چو در انجاز آمد باز شاپور | در آمد خطهٔ انجاز را نور
که از انجازیان آزاده بود | ببذر خویش مردم زاده بود
عنان پیچید سوی خانهٔ خویش | قدم بنهاد در کاشانهٔ خویش
بدیدارش همه مشتاق بودند | چو دیدندش همه شادی نمودند

خبر یافتن شاه انجاز از آمدن شاپور و خرمی نمودن

شه انجاز آگه شد که شاپور | بدان نزدیکی آمد از ره دور
بغایت شد از این گفتار خرم | که شاپور از قدیمش بود همدم
بفرمودش طلب کردن باعزاز | ز بهرش کرد بزم خسروی ساز
روان شد سوی شه فرهاد دلبند | هم از تنسوق انواع ره آورد
بدرگاه شه انجاز رفتند | چو دولت از در او باز رفتند
بعادت دست شه را بوسه دادند | پس آن تنسوقها پیشش نهادند
شهنشه طلعت فرهاد را دید | بآیین بزرگانش بپرسید
بود پیدا میان خلق جمشید | توان دانست روز از شب بخورشید
بنزد خود پسند خواند او را | بدست راست بنشاند او را
بنزدیک دست او شاپور بنشست | بزیرش سرفرازان زبردست
نشاندند از راست گردان سرافراز | بدست چپ پری رویان طناز
بتان شوخ چشم لاله رخسار | جهان سوز و دلاشوب و جگرخوار

نشست اول بتمکین بر یسارش | مهین بانو و شیرین در کنارش
بزیرش دلبران شه نشستند | چو مروارید بر هم رشته بستند
وزیشان زیرتر خوبان انجاز | نشستند از پی شوخی بصد ناز
ز شاپور آنگهی پرسید احوال | از آن رفتن بچین و صورت حال
سخن پرداز حال خود همی گفت | بالماس سخن گوهر همی سفت
پس آنکه قصهٔ فرهاد پرسید | درو مردم بچشم مهر می دید
حدیث خسرو چین نقش پرداز | بنقش نقش بندان کرد آغاز
بسرور گفت اینت نازنین است | نژاد او ز ترکستان زمین است
بچین در مثل این نقاش کس نیست | بنقاشی بدینسان مانی کس نیست
پدر بودش بچین نقاش چالاک | که بر آب روان زد نقش افلاک
چو بودم خوشه چین خرمن او | بچین رفتم گرفتم دامن او
چو چین دامنش در پا فتادم | فراوان بوسه اش بر پای دادم
نظر بر خاک پای خویش بگماشت | چو دامان خودم از خاک برداشت
و از جملهٔ شاگردان بر آورد | ز شاگردان نامی بر سر آورد
بخدمت از همه مخلص ترم دید | بسی بر آستان خود سرم دید
سرم از همسران خود بر افراشت | بسی بر آستان خویش نگذاشت
ز غمهایم سوی شادی رسانید | ز شاگردی باستادی رسانید

چو او از ملک فانی رخت بربست / بدار الملک باقی شاد بنشست
دگر کردم هوای خانهٔ خویش / هوس کردم سوی کاشانهٔ خویش
مرین برنا که فرزندت او را / بکیشی خویش و پیوندت او را
مرا در راه بی همراه نگذاشت / بزرگی کرد و با من راه برداشت
گهی میراندیشت و گه دوانید / که تا از چین باینجا زم رسانید
کنون از حدمت اش شرمسارم / زبان عذرخواهی هم ندارم
مگر خسرو کند باز ارجمندم / کند از عذرخواهی سر بلندم
چو شاه و راین حکایت گفت یکسر / درآمد خوان و خوان سالار از در
سماطی بر بساط خسروانه / فرو چید از ملک تا آستانه
پس از وی ساقی آمد باده آورد / مراد خاطر آزاده آورد
قدح در دست پیش آمد غلامی / به پیش هر یکی بنهاد جامی
نهاد آنگه بر خوبان مهوش / تبرز و هر دو سه کس مجلسی خوش
بران رسمی که عادت بود آندم / غذا و می همی خوردند باهم
ز دی راه دل فرهاد و شاپور / نوای بربط و آوای طنبور
سماعی ارغنونی گوش کردند / شراب ارغوانی نوش کردند
نشسته روبرو در مجلس شاه / یلان ارمن و ترکان خرگاه
بیاد هم گرفته جام در دست / ببوی دوستکانی گشته سرمست

در آن ایام شیرین داشت ده سال / بیک ساعت همی کشتی بده حال
لب شیرین بشیرینی گشودی / بیک نکته هزاران دل ربودی
چو چشمش میگساری بود در سر / چو زلفش بیقراری بود در بر
هزارش ساحری در چشم ابرو / هزارش دلبری در هر سر مو
لب شیرین او از کوچکی باز / شکسته تنگ شکرها بناز
شنیدی گفتش خوبان سرمست / چو زلف خویش می پیچید بر دست
بدستان زلف مه رویش گشودی / بپا با دیگری شوخی نمودی
بابرو با یکی میکرد سازی / بغمزه با یکی میگفت رازی
بزیر چشم در فرهاد میدید / بمرغ دیده از دل دانه میچید
ز چشم شوخ او دانست فرهاد / که چشمش فتنها کردن بنیاد
چگویم وصف او خود گفته آید / در شیرین بجز بی سفته آید
چو سرها شد گران از بادهٔ ناب / چو نرگس چشم خوبان گشت پرخواب
بپا داشته زمین بوسید شاپور / قدح نوشید بآواز طنبور
یکی دیگر چنین فرهاد نوشید / قدح بنهاد و دست شاه بوسید
چو شد پایان مستی شاه برخاست / بخششی مجلسی از نو بیاراست
برسم خسروی بنواخت فرهاد / ز سر تاج از میان خود کمر داد
قبای کان قدنشما و پوشید / ز تن برکند و در فرهاد پوشید

بیاوردند از آن پس جامهٔ سور / بپوشانید سرتاپای شاپور
بخدمت دستبوس شاه کردند / ز مجلس رو بسوی راه کردند
قبا در بر کیانی تاج بر سر / بدین آیین برون رفتند از در
برون رفتند سرمستان ز خانه / روان گشتند با چنگ و چغانه
چو ترکان اکری ز قاپوش در پیش / شماله از پس و فانوس از پیش
همه راه این چنین مستانه رفتند / بدین عیش و طرب در خانه رفتند
بجز ایشان حال مجلس باز گفتند / شب و پایان مستی بود خفتند
خوشا شاهی که داند این چنین کرد / خوشا ملکی که شاید می چنین خورد
چو صبح آمد صبوحی ساز کردند / دگر باره طرب آغاز کردند
بیک هفته سماع نای و نی بود / شکم از می لبان خیک می بود
ز همکاران و از یاران شاپور / چه از نزدیک خویشان و چه از دور
یکی هر روز کردی میهمانی / بیادش نوش کردی دوستکانی

مهمانی کردن اپستاد پدر گلستان

خدایی هر ترا زیبد الهی / که حال بندگان دانی کماهی
شه چین را ز ملک چین برانی / در آنجا زنش بکام دل رسانی
تو دانی سرگذشت نیک و بد را / تو دانی راز حکمتهای خود را
در آندم بود اپستادی در آنجا / عمارت ساز مرد کار پرداز

جوابی زیبا این طاق کس نه / نظیرش در همه آفاق کس نه
از آن تاج سعادت بر سرش بود / گرامی در شبستان دخترش بود
همانا داشت از ایام بیشی / زن اپستاد با شاپور خویشی
چو شاپور ارمغانی رایی داد / سوی اپستاد نیکوتر فرستاد
در آن دیری که در چین ساخت شاپور / بتی را ساخت نزد مریم از دور
که عاشق شد برو فرهاد مسکین / ز بهر او برید از خطهٔ چین
مرین اپستاد آن زن را پدر بود / بدین اقبال و دولت تاجور بود
بنوبت مجلس خرم بیاراست / بکار آورد هرچه آن خاطرش خواست
چگونه مجلسی خالی ز اغیار / گلستان ارم بی زحمت خار
خزان بود و می فصل خزانی / شده سرخوش همه از جوش و لالی
درین ایام بستان زاغ کردند / هوای باغ و میل راغ کردند

در صفت خزان و آمدن دختر اپستاد با مادر خویش و دختران صاحب حسن سرخوش در مجلس

اگرچه برگ ریزان بود در خاک / هنوز آونگ بود انگور از تاک
ز شاخ آونگ شفتالو و آبی / چمن خوش بوی از سیب گلابی
چو دامان عروسان شاخساران / چو بلبل خوش نوا بر شاخساران
درختان چمن هر یک بتنکی / فراز شاخ هر برگی برنگی

بجای سبزه از برگ درختان / بساط هفت رنگ نیک بختان
ز رنگ آمیزی برگ خدایی / شده بی آب رو برگ ختایی
چو نقاشان چین آن نقش دیدند / قلم در نقشهای خود کشیدند
درین بود و نه پیدا گشت شاهی / ز خوبان گرد بر گردش سپاهی
بیامد دختر استاد ابخاز / بصد عشوه بصد دستان بصد ناز
چه دختر فتنهٔ مکاره بود / پی سوز دل آتش پاره بود
چو جعد زلف بر عارض فشاندی / بسی چون زلف بر آتش نشاندی
جهانی جان خراب از چشم مستش / دل خلقی اسیر زلف پستش
سر زلف پریشانش دلاویز / لب لعل گهربارش شکر ریز
سهی سرو روی شادی سرکشیده / غم و رنج سواداری ندیده
روان سروی نه سروی پای در گل / صدش دستان نه دستی بر سر دل
قدش چون تیر نه چون تیر بی تاب / میان چون موی نه چون موی پر تاب
روان بخشی چو آب زندگانی / شب افروزی چو ماه آسمانی
چه ماهی آفتاب عالم افروز / که شبهای غریبان را کند روز
سهی سروش خرامان کرده بالا / کشان بر خاک ره دامان والا
بیک سو او روان دامن بیک سو / چو دامان در پیش افتاده گیسو
همی افشاند ناف آهو از جیب / ز طیب سنبل او سنبل طیب

بنکهت عالمی را کرده مشکین / ز چین سنبل او سنبل چین
کمر بر موی بسته ماه رویی / بسحر آویخته گویی بمویی
ز غبغب تا بناگوشش شکر ریز / بناگوشش بسی شیرین تر از در
ببوی سنبل مشکین پر چین / جگر خون کرده آهوی ماچین
ز چشم شوخ او نرگس شده مست / ز روی خوب او گل رفته از دست
گلستانی همه گلهای او خوب / ولی چون سنبل مشکین دلاشوب
دلاشوبی که جان شاه چین بود / گلستانی که جانش خواست این بود
چو صبح از خنده روشن کرد عالم / ز عکس رخ چو گلشن کرد عالم
پری رخ دختران چند با او / بسی از خویش و از پیوند با او
بتان شوخ بر دین مسیحا / قدح در دست بر آیین ترسا
بریده کاکلان ماه پیکر / یکایک را چو زلف آشوب در سر
چو مریم تکیه بگران بی یک / بدم دادن مسیح وقت هر یک
بخوبی هر یکی مانند ماهی / برخ در دین عیسی قبله گاهی
چلیپا هر یک از ابرو نموده / بمردم قبلها از رو نموده
ز باریکی میان نازنینان / نهان از دیدهٔ باریک بینان
گرفته هر یکی یک شیشه در دست / پر از می جام زرین در دگر دست
از ایشان شیشهٔ دل گرم در جوش / وز ایشان جام زرین مست و مدهوش

بدین آیین چو در مجلس رسیدند / ونیان در فراق نوروز دیدند
تواند ظرف عمر نوح پر بست / کسی راکین چنین عمری دهد دست
زن اسپتاد خدمت کرد از پیش / پس آنگه کرد رو با دختر خویش
چو دختر از دل ما در خبر یافت / بدان خدمت که لایق بود بشتافت
صراحی وار صد آشوب در سر / بخدمت سر فرو آورد دختر
روان طوق صراحی کرد از دست / ببوسی کرد از لب جام را مست
شد از دستش صراحی کردن آواز / ز لعلش جام جان افزا دهان باز
دگر پیدا کرد جام از آب انگور / گرفت اول قدح را بدشاه دور
ز پیش او بیامد سوی فرهاد / لبالب جام دیگر هم بدو داد
دگر بهر پدر بگرفت جامی / بگرد دانه می افکند دامی
ز اسپتاد و زشاپور و زفرهاد / بشادی هر یکی جامی بدو داد
نشست استاد با فرهاد و شاپور / میان باغ با گلبدان چون حور
ازان حوران بزم اندر وزد دلکش / چمن چون روضهٔ رضوان شد بهشتی
بزیر شاخهای نار بستان / نشسته دختران نار پستان
همه چون نرگس خود فتنه انگیز / چو چشم عاشقان خویش خونریز
اگرچه کس ندیدی گل پستان / ولی بود از پری رویان گلستان
برنگ و بوی هر یکی گلی بود / بدستان هر نگاری بلبلی بود

برای عاشقان تنگ روزی / نمودی غنچه شان بستان فروزی
لب از شادی بسان غنچه خندان / نجنبیده غنچه را بنموده دندان
کسی نرگس غنیدبدی شکفته / جز آن نرگس که بر گل بود خفته
ندیدی کس بنفشه دسته بسته / مگر بر روی لاله دسته دسته
خمستان از زلالی بود در جوش / چو نعمان از خمستان مست و مدهوش

در عاشق شدن فرهاد بر دختر اسپتاد و نگرانی دختر با فرهاد

چنین خواندم که فرخ دخت اسپتاد / بروز خوش ز مادر رفت گل زاد
زمادر در گلستان زاد دختر / گلستان نام دختر کرد مادر
گلستان بود الحق در نکویی / گل باغ ارم در تازه رویی
زشاخ گل چو غنچه روی بنمود / نسیم حسن و لطفش چهره بگشود
بحسن و لطف پروردند او را / بصد شوخی برآوردند او را
زشیر لطف شد چون غنچه سرمست / چو گل پرورد چینش بر سر دست
بصد دستان بپروردند از آغاز / بپروردند چون سروش بصد ناز
چو بستند از گلستان جام فرهاد / نه می بود آتشی در جانش افتاد
چنان آن جام می در وی اثر کرد / که از هردو جهانش بیخبر کرد
کسی کز دست جانان می کند نوش / کند هردو جهان یکسر فراموش
نکو فرهاد راکاشفته کی شد / نخست آشفته زان یک جام می شد

بگو چون شد بجامی پخته خامی / سر آشفته را بس بود جامی
از آن می بود کآن بیخود ز خود شد / وز آن می بود کو مست ابد شد
کلید رازی می انکس کشاید / که چون از خود رود با خود نیاید
چو نقش عشق بر دل بست فرهاد / خیال نقش خود بگذاشت از یاد
اگر نقشی بروی کار دیدی / در آن نقش خیال یار دیدی
نمی‌شد از می گلرنگ از دست / که از بوی گلستان بود سرمست
چو از دست نگارین می‌ستد جام / در آن می دید عکس آن گل اندام
ز مستان گر نظر کردی بپستان / بهاری دیدی و طرف گلستان
مرا زین گونه وقتی بود روزی / وزین آتش دلم را بود سوزی
اگر در کیش من سوز باشد / یقین کز آتش آن روز باشد
خوشا آن روز کا روزم آن روز / خنک آن آتش و زخنده آن سوز
بگویم حال خود شد دختر آگاه / که چشمش بیدلی را برد از راه
دلش را هاتف دولت خبر کرد / که مهرش در دل فرهاد اثر کرد
نظر میکرد زیر چشم دیری / بتیر غمزه دید افکنده شیری
چو چشم خویش بیمار خودش دید / چو زلف خود سوادار خودش دید
بدانست آن صنم کین فتنه اش خواست / که باز این فتنه از چشم خوش اوست
بگل بر کرد سنبل را مشوش / نهاد و شد سر سوی نعلی در آتش

قدح پر کرد و بازش داد جامی / نهاد از بهر عقلش باز دامی
بدین جام دوم مست خودش کرد / بدستان نیک پابست خودش کرد
سیوم دورش بجامی تیز بنواخت / نهان با شیر آهو عشق می باخت
پری رخ را ز آب همچو آتش / رخش خوش بود و دل خوش بود
ز مستی شرم نهادند یک سو / نهان در کیش آمد چشم و ابرو
چو می خوردند با هم دوستکانی / بغمزه می نمودند آنچه دانی
ز دستش شاه چین چون جام خوردی / بدستانش ز حال آگاه کردی
بجوی شاه چین تمنای او بود / به بالا نیز هم بالای او بود
نشان سرو سرکش بود فرهاد / نشان نارون کش بود فرهاد
دو صاحب حسن و صاحب لطف و دلجو / دو خوش کیش و خوش کردار و خوشخو
بیکدیگر چو سر وافتاده بودند / چو گل هر دو بهم دل داده بودند
ز بهر هم چو عودی پای در گل / برای هم چو لاله سوخته دل
اگر بربط مخالف کردی آواز / ادب گوشش بپیچیدی از آغاز
جهانی کنج بود از نار خالی / بناتی یار از اغیار خالی
ره عشاق و آغاز جوانی / نوای راست بر ساز جوانی
به پیش تا دختر شوخ رسیده / قدحها دوستکانی درکشیده
برابر همچو فرهادی نشسته / بشوخی دل در و یکباره بسته

تامل کن که فکر او چه باشد / بجستی فکر بکر او چه باشد
چو دوری چند می را نوش کردند / سوای بوسه و آغوش کردند
بزیر چشم شاپور آن همی دید / نهانی رازشان پنهان همی دید
سرآن نقشی که در می یافت شاپور / زن استاد برمی خواند از دور
چو شاپور از چنین نقشی خبر یافت / خجل شد چون زن استاد دریافت
بدانست این که سرمست است فرهاد / ز حالش خواه ناگه گشت استاد
روان استاد را گفت ای سرآمد / بگرد باغ می باید برآمد
نکو باشد بسی باغ را دید / درین حالت میان باغ گردید
روان بر پای شد شاپور و استاد / بسختی بعد از آن برخاست فرهاد
همی کردند سرخوش طوف در باغ / دو فارغ دل یکی برجگر داغ
وزان جانب زن استاد و دختر / روان گشتند با خوبان دیگر
همی گشتند سرخوش با گلستان / گهی در باغ و گه برطرف بستان
یکی رفتی میان باغ سرمست / یکی رفتی خرامان جام در دست
میان باغ می گشت آن پری وش / قدح در دست و دل شیدا و سرخوش
دلش خرم چو کبک خوش خرامی / لبش خندان چو گل از شادکامی
پری رخ دلبران با هم بیاری / تذروان شکار افکن ببازی

نصیحت کردن شاپور فرهاد را

پیک سو رفت با فرهاد شاپور / بگفت ای اقتضای آل فغفور
فلک بر کام تو گردنده بادا / نجوم طالعت تابنده بادا
بکام جان تو بادا سراسر / بر آن کامی که میخواهی ز داور
ترا جامی ز می بر دست دیدم / نخورده می ز بویت مست دیدم
کسی کو میدهد جامت بدستان / خراب از وی جهانی شد بدستان
چه می بینی در اول پر ز می جام / پر از خون جگر باشد سرانجام
نگر دو زین گلستان غنچه شاد / که بندها چون گل تو خرم بر باد
ز عشقش سرو دستی بر نیفشاند / که دست آخرش بر خاک نشاند
گلستان دیدی و خاری ندیدی / وزین دلبر دلازاری ندیدی
بجز عاشق کشی کاری ندارد / جز این بازار بازاری ندارد
ازین در نکتها با او همی راند / سخنهای چنین بروی همی خواند
ز گفت یار در هم رفت فرهاد / بشیرینی زبان چرب بگشاد
که ای غمخوار وای یار وفادار / مرا هنگام سختی یار و غمخوار
نهان کردم بهشیاری غم خویش / بمستی بشنو احوال دل ریش
بدان روشن ایا در مردمی مرد / که از چینم بار من عشق آورد
از آن نقشی که در بتخانه کردی / مرا یکبارگی دیوانه کردی
نه این دم سوختم کز دست استاد / بچین بودم که آتش در من افتاد

نخواهم چشم اگر رویش نبیند / سواد زلف هندویش نبیند
نخواهم دل اگر مهرش نورزد / نخواهم جان که بر جانش نلرزد
مبادا تن اگر نبود خرابش / جگر خون باد اگر نبود کبابش
نخواهم جان اگر نبود نثارش / نخواهم عمر اگر ناید بکارش
کنون هنگام لطف دلنواز است / که تدبیر و وقت چاره‌ساز است
چو معلومت شد این راز نهانی / نمیگویم چه کن زین پس تو دانی
دران پایان مستی این قدر گفت / روان در سایهٔ سرو سهی خفت
ز سرمستی چو شد در خواب فرهاد / بشد شاپور از انجا سوی استاد
رها کرد آنچنان بر جای خویشش / صراحی و قدح بنهاد پیشش
سخن گویان همی گشتند با هم / میان بوستان خوشان بهمدم
چو فرصت یافت شاپور سخن‌ور / زبان در کرد استاد دختر
که این سرو روان باغ و بستان / طراوت بخش بوستانها گلستان
سرافرازی که بر دار از نارون دست / چه میگویی بجایی هست پابست
چو گفت این با زن استاد شاپور / ازان رشک پری و غیرت حور
بزیر لب تبسم کرد و پس گفت / که تا غایت ندارد دختر جفت
بسی کس خواستارانند او را / جهانی دوستدارانند او را
ولی استاد این را کرد پابند / بعیبی و بهریم خورد سوگند

گرانکس باشدم فرخنده داماد / که باشد همچو من در کار استاد
زمن دختر دران ساعت ستاند / که کار سنگ را چون من بداند
ازین گفت را و خلقی بتنگند / جهانی نوجوان در کار سنگند
چو بشنود این حکایت گشت غمخوار / که کاری بر نمی آید ازین کار
دگر ره گفت زن رای گرامی / که داری شهرتی در نیک‌نامی
حدیثی با تو میگویم ز دختر / بفرصت یاد کن آنرا بشوهر
مرین نوخاسته رعنای چینی / که او را همنشین بنده ببینی
بزینت پایهٔ قدرش بلندست / ز مردانش که بینی بهره‌مندست
همی خواهم که داماد تو باشد / ز شاگردان استاد تو باشد
جوانی دارد و سیم و زرش هست / چه با سیم یا زر گوهرش هست
بدانش کوش و تدبیری برانگیز / به آب لطف بنشان آتش تیز
درین اندیشه تدبیری بیندیش / که گردد این چنین بیگانه خویش
ببین گو با من اندر خنده باشد / چو من در حین نوازش بنده باشد
سعادت بر سر راه تو آمد / که او تا که بدرگاه تو آمد
چو بشنید این حکایتها ز شاپور / تأمل کرد و گفت ای چشم را نور
بکوشم چون زنان بر تو یکچند / رهانم خاطرت یکباره از بند
درین اندیشه با تو سر درآرم / جهان سازم که کامت را برآرم

پس آنکه فکر می کردی درین باب / که با شوهر زند یک مشت بر آب

آمدن گلستان مست ببالین فرهاد در حالتی که فرهاد مست خفته بود

میان باغ دختر دید از دور / بکفش ها در او پستان و شاپور
دران حالت چو ایشان را بهم دید / بهر سو از پی فرهاد گردید
روان با او کنیزان دلارام / یکی گل چهره و دیگر گل اندام
بدیدش خفته خوش در پای سروی / بیازی سوی باز آمد تذروی
نظر بر طلعت فرهاد می کرد / ز مهر او دل خود شاد می کرد
بنازش دید سرمست او فتاده / در او کرده اثر ها جام باده
ز تاب می رخش همرنگ لاله / ز خوی بر لاله اش بنشسته ژاله
چو او را دید زان خفته با طاق / شد از بس ناشکیبی طاقتش طاق
ز دست خویش دیدش رفته از خویش / صراحی و قدح بنهاده در پیش
دلش را چون صراحی خون بجوشید / قدح پر کرد و بر یادش بنوشید
لبش میخواست تا چستی نماید / بمستی از لبش بوسی رباید
ز ناگه مادرش پیدا شد از دور / بنزدیکی ز دیگر سوی شاپور
چو دید آن هر دو را بر پای آمد / دل از جا رفته تا جای آمد
ز جا برخاست در عین ملالت / ز شاپور و ز مادر در خجالت

بسوی دختران آمد چو آتش / طپان دل در بر و خاطر مشوش
چو خوابی کرد در بستان نشستگاه / نسیم گلستانش کرد آگاه
ز خواب خوش چو آگه گشت فرهاد / روان شد سوی او شاپور استاد
زبان عذر خواهی را گشادند / ز هر نوعی دلش را باز دادند
ز نو بنیاد می خوردن نهادند / در باغ خمستان را گشادند
خمستانی میان بوستان داشت / نکو جایی برای دوستان داشت
میان باغ باغی داشت خرم / نبودی غم در او غیر از سپرغم
تمامت را درانده میوه بر بار / ز شفتالو و سیب و آبی و نار
درختانش پر از امرود و سیب / ندیده شاخ ایشان دست آسیب
چنان در هم شده دست درختان / که روز عیش دست نیکبختان
ز شیب سیب شفتالو هویدا / ز شاخ نار آبی گشته پیدا
بیا لای درختان بر شده تاک / دگر سر زیر کرده تا سر خاک
چو صوفی بود دعوی دار انگور / ز شاخ آونگ شده مانند منصور
چگویم کین چنین وآنچنان بود / درختان را لطافت بیش از آن بود
به پیش هر درختی بود خشتی / خمی در خاک زیر هر درختی
بنزد هر دو سه خم حوضکی بود / ز بهر باده خوردن گشته معهود
ز خم تا حوض جویی کنده از سنگ / دلش همچون دل عاشقان تنگ

تراشیده ز سنگ خاره جویی
بهم بسته ز چندین پاره جویی

چنان جوی لطیف و حوض کوچک
بصنعت بسته بی ترکیب آهک

چو بهر نوشش پر کردی ز نوشاب
نکردی زود تشخیص باده ناب

خمی چندی بهر سو پر ز صهبا
بهر جانب از آن حوضی مهیا

بشادی چون در مجلس نهادی
بجز خوبان کسی را ره ندادی

چو با یاران در آنجا رفت استاد
برای دختران زن راه بستاد

زن استاد بیرون رفت از در
پری رویان رسیدند از برابر

چو چشمش بر جمال دختر افتاد
بیاد آورد میل او بسر باد

ز روی مادری بر حالتش خشم
بشنید و نهاد انگشت بر چشم

پری رخ چشم بر مادر عیدا بشت
چو عاشق بود و سرخوش یاد پیوند داشت

بدان حالش چو مادر دید سرمست
در آن سرمستیش بگذاشت از دست

روان شد با بتان سوی خمستان
بتان را برد سوی بت پرستان

همه اسباب عیش آماده کردند
پس آنگه عزم جام باده کردند

چو خوبان چون بمی خوردن نشستند
در باغ خمستان را ببستند

سر خمها یکایک بر کشیدند
ز سر خم ساغر چندی چشیدند

خمی از خامی خود بود در جوش
یکی از پختگی بنشسته خاموش

یکی از دست ساقی رفته از دست
یکی کف کرده همچون اشتر مست

خمستان و دختران بود و لالی
پری رویان و ایام جوانی

چو خوبان همدم و جام می ناب
زمان عیش را آماده اسباب

ز مستی در هوا موی و و داده
غم قاضی ز پیش محتسب بنهاده

نخستین جام را برداشت استاد
بشادی خورد با شادی و روز فرهاد

پس از وی جام را برداشت شاپور
بیاد افتخار آل فغفور

بسیم ساغر زری پر کرد فرهاد
فرو آورد پر از بهر استاد

زن استاد برپا خاست دیگر
برای سرپرستی بگرفت ساغر

ز خدمت چون که فارغ گشت مادر
رسید از مادرش نوبت بدختر

بعادت گرم سوی جام بشتافت
چو موی خود ز مجلس روی برتافت

پریشان حال و در هم رفته غمناک
ز پس چون گیسویش بنشست بر خاک

ز مخموری چو چشم خویش بیمار
پریشان همچو زلف خود بیکبار

چو طره صد هزار آشوب در سر
سری پر شور و شر افکنده در بر

زبانش پر ز جنگ آشتی رنگ
ز خاموشی دهانش همچو دل تنگ

درون دل غمش منزل گرفته
ز مادر کینها در دل گرفته

نشسته چون صراحی پیش مردم
ز جوشش اندرون کف کرده چون خم

دلش چون جام خون آورده بر لب
ز خون خوردن دلش در تاب و در تب

درین حالت نشسته سرو آزاد
وزین حال آنکه غافل بود استاد

چو شاه ورتن جان آشفته یافت   نهان حالش بزیر چشم دریافت
صراحی بستد و پر کرد ساغر   بجا درداد کین را ده بدختر
برای خاطر مهمان زجا جست   روان شد سوی دختر جام در دست
ز بهر عزتش برجاست شاور   دگر برپای شد فرزند فغفور
یکایک بر سر پا ایستادند   بشیرینی زبانها برگشادند
که دایم بر مراد دل نشینید   غم و اندوه یکدیگر نه بینید
هر آنکس کو نخواهد جمله را شاد   زغم هم مبادا یکدم آزاد
چو دختر میهمان را دید برپای   بجنبانید کوه سیم از جای
بصد ناز از میان خاک برخاست   چو سرو ناز بستان را بیاراست
بتلخی جام را بستد ز مادر   بروی میهمان نوشید ساغر
چو می بر یادشان نوشید وارست   بخدمت سر فرود آورد بنشست
دگر ره جام می را بر گرفتند   برای دختران بیاغ گرفتند
چو مجلس گرم شد اصحاب یکسر   بهم رفتند همچون شیر و شکر
روان برپای شد شاه ورتن مست   بیاران گفت من رفتم نه از دست
بشاهنشاه چنین گفت ای جهاندار   ز گلشن دور کردم زحمت خار
تو و حوض می و طرف گلستان   قدح می نوش بر یاد گلستان
سرت خوش دار انه سرمایه حوض   بگردان شب بگرد پایه حوض

میان بگشا و خوش بیدار جا باز   که من در کار تو بستم میان را
ز مجلس رفت و با خود توشه برد   زن و اسپ و داد با گوشه برد
مرین هر سه جدا مجلس نهادند   دری از خرمی بر خود گشادند

مجلس نهادن فرهاد با دختران وظاهر کردن عشق را با گلستان

چو مجلس را دگرگون کرد استاد   همی با دختران بنشست فرهاد
بشب هنگام دلبندان جانی   بسی خوردند با هم دوستکانی
فرو برد آنگهی بر باد ناهید   بنوبت زنگی شب جام خورشید
بجای قرص خورشید جهان گرد   فلک چندین هزاران شمع برکرد
ز خوبان هر یکی برکرد شمعی   اگرچه بود هر یک شمع جمعی
بر خود شمع را آنکس برافروخت   که از سوز درون چون شمع میسوخت
ز گرمی مجلس مجلس فروزان   شده در نیم شب چون نیم روزان
که هر یک داشت مهر دل فروزی   ز تاب عشق هر یک داشت سوزی
چو زیبا دختران مجلس فروزند   بحاجت تا سحر که شمع سوزند
گلستان نیز کاسباب طرب بود   خور نور روز و ماه تیره شب بود
ز سوز اندرون بر کرد شمعی   که چون روز شد شبهای جمعی
ز نور شمع روشن گشت بزم جمع   که هم بر آتشی میسوزد این شمع

بگرد حوض از شمع شبستان   تو می‌گفتی که بستان شد گلستان
ز روی دختران و شمع پرتاب   برفت از روشنان آسمان تاب
ز تاب شمع و گیراگیر باغ   تما کردند گیراگیر دیگر
مرا وقتی بدین آیین شبی بود   ز زیبا دختران شکرلبی بود
که چندین شمع در مجلس برافروخت   مرا چون شمع در مجلس همی سوخت
مگو عارف از آن سوزی که بگذشت   میاور یاد از آن روزی که بگذشت
میاور بر زبان راز نهانت   مبادا سوز آن گیرد زبانت
چو سوز شمعها را دید فرهاد   زبان شمعش آتش در دل افتاد
چو شمع از سوز دل آتش برافروخت   بسوز اندرون چون شمع میسوخت
زبان آتشینش رازی گفت   ز سوز دل حکایت بازمی‌گفت
چو باشد در سخن آتش زبانی   شود روشن یقین راز نهانی
پری رویان بدانستند کارش   حسابی برگرفتند از شمارش
بدانستند حال بلبل مست   که از بوی گلستان رفت از دست
یکایک دختران نارپستان   نمودند التماسی از گلستان
که بهر میهمان جامی بگیرد   مگر کز جامش آرامی بگیرد
پری رخ نیز آن اندیشه میکرد   غم آواره بیچاره می‌خورد
ولی حال درون کس را نگفتی   غمش را همچو جان در دل نهفتی

برای خاطر خوبان دمساز   بمهمان داد یک ساغر بصد ناز
در آن حالت روانی داد او را   نه جامی بود جانی داد او را
چو زلفش سر فرو آورد فرهاد   بصد جان بوسه بر پای او داد
شکرلب نیز سرخوش از لب نوش   چو خط سبز بوسیدش بناگوش
چه خوش وقت است عارف دختران را   رها کن مهجبان سیمبران را
دمی بهر دل فرهاد غم خور   بتان را این چنین بگذار و بگذر

خواستاری کردن شاپور گلستان را از بهر فرهاد

چو ایستاده زن و شاپور با هم   دمی با جام می گشتند همدم
زبان بگشاد شاپور سخن ساز   بزیبایی سخن را کرد آغاز
که این نوباوهٔ باغ جوانی   سپهر سروری شاه نهانی
شه و شهزادهٔ روی زمین است   برادرزادهٔ فغفور چین است
پدر فغفور و عمش هست فغفور   بشاهی هست چون خورشید مشهور
وزان پس شرح بتخانه فروگفت   حدیث صورت دختر بدو گفت
وزان بازی که با او کرد پرواز   ز دارالملک چین آمد بانیاز
وزان بسپردن جوهر بشاپور   که از بهرش خرد املاک معمور
دگر آن کین سخن گوید بایستاد   که گیتی بدامادی کند شاد
وزان پس دست برد و کیسه بگشود   جواهر آنچه در وی بود بنمود

مهندس بود استاد هنرمند
بدانش گفت کش قیمت بود چند

بهم گفت کین گوینده خویش است
حدیثش عین من زین گنج بیش است

چه جای خویش دلبند پدر را
گرامی تر ز فرزندست ما را

نه دختر گر بخواهد جان شیرین
بباید دادنش بی رسم و آیین

مرا نیز او مصلحت داند خیانست
که حکمتش بر دل و بر جان روا نیست

ولیکن پای دختر بند کردم
بداوریش از این سوگند خوردم

که زین دختر کسی دلشاد باشد
که کار سنگ را استاد باشد

بداند سنگ را چون من تراشید
به تیشه روی خارا را خراشید

اساس پس دیر اداند نهادن
نشان را چهره زیبا کندن

بود عیبی که کارم کس نداند
پس از من صنعتم ضایع بماند

چنان خواهم که بی استاد بکجند
نماند آلت استاد در بند

ز شاگردان بسی در کار هستند
که با من بهر دختر عهد بستند

بپاسخ گفت با استاد شاپور
که می دارم ترا زین عذر معذور

من این سوگند را رخصت بجویم
بتو ها داین حکایت را بگویم

بنوعی کو بکوشد مدتی چند
بیاموزد هنر از بهر سوگند

چو باشد همچو تو آموزگاری
بیاموزد باندک روزگاری

ترا با من بباید خورد سوگند
که چون شهزاده بگشاید در بند

به پیوندی دل از بندش رهانی
ز شفقت کاربندی آنچه دانی

شه چین را دهی گردن فرازی
گلستان را دگر دلشاد سازی

چو این بشنید کرد استاد آهی
کزین گفتار در ده بود راهی

زنش آندم که با دختر چنین بود
درستش گشت کز تشویش این بود

تامل کرد مرد آخر اندیش
پس آنگه گفت فکر خویش با خویش

چنین گفت ای گرامی عهد کردم
بدین خویشی هم سوگند خوردم

که گر بندد کمر در کار پرور
بطاقی سازم او را صفت دختر

دگر گفتش که ای نور جهان بین
خیالی می پزد شهزاده چین

ز انعام تو ای مرهم نه داغ
توقع شرکتی دارد درین باغ

که این باغش نهایت دلکش آمد
خیابانش گلستانش خوش آمد

ز روی مهربانی گفت استاد
که شد این باغ یکسر ملک فرهاد

نه باغ از من همی خواهد نه بستان
همی خواهد ز من طرف گلستان

سراسر باغ و بستان دادم اورا
خیابان و گلستان دادم اورا

وزان پس گفت می خور با دل شاد
که فردا بر سر کارست فرهاد

ازین گفتار شد شاپور سرمست
بپا برخاست دادش بوسه بر دست

روان گشتند سوی بزم فرهاد
زن و شاپور و شیرین کار و استاد

بشارت دادن شاپور فرهاد را بخواستاری دختر استاد

پری رویان چو ایشان را بدیدند   عنان از نازکیها وا کشیدند
بشوخی جام می بر کف نهادند   بخدمت بر سر پا ایستادند
بشادی می گساری ساز کردند   ز هر نوعی طرب آغاز کردند
بنوشانوش دوری چند بگذشت   ز مستی دلبرانرا سر گران گشت
زن استاد چون آن دید برخاست   ببالای نشان مجلس بیاراست
میان سروران آن سرو سرکش   لبی خوش کرد و وقت شاه را خوش
پری رویان ز مجلس مست رفتند   چو بخت عاشقان از دست رفتند
دگر استاد یاران را دعا گفت   بخدمت سر فرود آورد و خوش خفت
چو خالی گشت بستان از سر خر   درآمد در میان احوال دختر
بر آن عهدی که بست استاد شاپور   یکایک گفت با فرزند فغفور
مقرر شد که چون سلطان خاور   کشد بر تیغ تیز کوه خنجر
زند از صبح تا شب شاه تاتار   کلنگ و تیشه را بر تیغ کهسار
چو فصلی در پی این باب رفتند   بدین گفتار خوش در خواب رفتند

رفتن استاد با فرهاد بکوه و سنگ تراشی آموختن فرهاد

چو صبح آورد بر لب جام خورشید   گرفت آفاق عکس جام جمشید
کمر بر کوه شد با جام همرنگ   تو گفتی جام می بشکست بر سنگ
نسیم صبحدم در بوستان جست   که اینک صبح آمد جام در دست

بجست آنکس که لعل از سنگ می جست   بجست از جای خود بر پای شد چست
بعزم کوه رفتش چون کمر بست   کلنگ و تیشه را بگرفت در دست
ز خواب آگاه شد استاد شاپور   چو نرگس از می دوشینه مخمور
روان شد سوی کوه استاد   چو سایه در پیش افتاده فرهاد
پسان بندگان در پی فتاده   بخدمت گوش بر فرمان نهاده
عنان شهریاری داده از دست   بخواری همچو خاک ره شده پست
از آن حالت پریشان گشت شاپور   که خواری دید بر فرزند فغفور
پیادش آمد آن کو سروری داشت   میان سرفرازان برتری داشت
نشاندش بر سریر سرفرازی   نکرد آن کار جز مسکین نوازی
مرصع تاج بی همتاش بر سر   مکلل جامهٔ دیباش در بر
وز آن می خوردن مجلس نشینش   ز شادی بر روی گلگون نشیش
بروی خوش چو لاله می گساری   ببوی خوش چو سنبل مشکباری
صراحی وارش از گردن درازی   قدح سانش بصد جان دلنوازی
چو نرگس تاج بخشی در گلستان   ز رافشانی چو گل بر طرف بستان
درین گفتار ابر درفشان بود   چو اشک خویش با ایشان روان بود

آغاز کار فرهاد

گشایش هر یکی دارد ز کاری   ز کاری هر یکی دارد شماری

به ایام آن کو نیست در کار — اگر برگ گلی باشد بود خار
چو در کار جهانداری کمر باخت — بدرویشی و از کوشش کمر ساخت
نبود از کار دنیا غافل و مست — به ایام کاری داشت در دست
بچین کز خاطر غم می‌خراشید — بارزش سنگ خارایی تراشید
زدن پتکی نکوتر بر سر سنگ — که کوزی بر سر غم در که چنگ
حدیث این دو سر یکدل از دست — تامل کن که فرقی در میان هست
بغم می‌بود از دست سر غم — سر سنگی بدست آوردی غم
مخور غم خرم و کش دار جان را — بدانش مدتی خوش دار جان را
چو بتوان خورد نانی بی‌رحمت خان — برای نان خورش جان را مرنجان
سرش راحت کجا بیند ز بستر — کسی کو را جهانگیریست در سر
نیابی از خویش اگر با خویش باشی — کنی شاهی اگر درویش باشی

صنعت نمودن استاد و دریافتن فرهاد

دو سر برداشت استاد هنرور — بدین سنگ را بنمود یکسر
بر سینه بعد از آن بنهاد برکار — به پتکش کوفت سر همچون سزاوار
به زور بازو و ضرب کدینه — فرو شد در کمر یکسر به سینه
ز هم بشکافتش چون کوه دیلم — پس آنکه کرد کار زور بیلم
چو این صنعت بدو بنمود استاد — همین انکار را یک بدو داد

که تا او نیز یک تیشه بر سر سنگ — بدین آیین ببرد از کمر سنگ
معلم انگشتش برداشت از جای — بصنعت کرد کوبی بر سر پای
به سینه بر نشان بنهاد فرهاد — سرش از هم بضرب پتک بگشاد
بدین سنگ را چون زر بداشت — همه کار دو پیکر یکسره دانست
چو دید استاد آن فرزانگی را — در اول روز آن مردانگی را
یقینش شد که شاهنشاه چنین است — سعادت یاور و بختش قرین است
بشاگردان دیگر گفت استاد — که دولت گر این قوت نه فرهاد
پس آنکه پاره کردن را براست — بحد این پاره میکردش که میخواست
چو سنگ کارها از هم جدا کرد — نگاه یک یک را بزیر تیشه آورد
بضرب تیشه گردش توتیایی — چنان چون خاک نرم و مومیایی
دگر باره بزرگش کرد استاد — ز شفقت تیشه خود را بدو داد
بتیشه نیز از آن کاری بپرداخت — که استادش ز کار خویش نشناخت
دگر استاد کرد آن کرد پرکار — بنقاشی قلم آورد در کار
بتی را در زمان بر سنگ بنگاشت — که برج آن دلبران دارند اوداشت
دگر برداز دل فرهاد غم را — بدستش داد پرکار و قلم را
چو شاگرد آن بزرگی دید با استاد — بخدمت روی را بر خاک بنهاد
هزاران آفرین بر جان او کرد — دل و جان بنده فرمان او کرد

قلم چون در کف نقاش افتاد / لطافت را بخوبی داد دی داد

ساختن فرهاد صورت گلستان را

بپرکار و قلم شهزادهٔ چین / خیال انگیخت از نقش نگارین

خیال گلستان بر سنگ بنگاشت / بدان صورت که دایم در نظر داشت

چنان نقش گلستان کرد بر سنگ / که رنگ آورد بر روی نقش ارژنگ

چو دید آیین آن کار دست فرهاد / خجالت برد از کار خود استاد

تعجب کرد کو نقشی چنین کرد / هزاران آفرین بر شاه چین کرد

به پیش خویش خواند استاد هم / هران شاگرد کانجا بود حاضر

بدیشان گفت کین شاه نهفته / بیک هفته پی ماه دو هفته

چو مردان کرد آن کاری که باید / کسی کو مردی دارد بپاید

شما را مهل دادم تا یکی ماه / که نقشی این چنین سازید دلخواه

ز دست آنک آید نقش بهتر / دهم حالی بدستش دست دختر

وزانجا نقش دختر برگرفتند / بتعظیمش همی بر سر گرفتند

بیاوردند تا باغ خمستان / نشاندش بخت بر تخت گلستان

در باغ خمستان بست استاد / روان شد سوی خانه با دل شاد

آگاهی یافتن گلستان از خواستاری کردن فرهاد او را

زن استاد چون با دختران رفت / بسوی خانه با نیک اختران رفت

یکایک را گرفته دست بر دست / بسوی خانهای برد سرمست

گلستان را که شادی مایه زو داشت / عروس بوستان پیرایه زو داشت

سوی آرامگاه خویش بردش / ببستر خانهٔ دولت سپردش

دو چشمش سرگران بود از پی خواب / چو چشم خود ز مستی رفت در خواب

سحرگه باد مشکین بوی بستان / گذاری کرد بر طرف گلستان

چو باد صبحدم بر گل گذر کرد / ز خواب خوش چو نرگس چشم بر کرد

چو چشم خویش خواب آلود مخمور / نه مجلس دید نه فرهاد مشهور

ز نزدیکان بعدم خواست جامی / قدح را از لب خود داد کامی

ز تاب می چو آتش کرد خود را / بجای چند سرخوش کرد خود را

بسوی مادر آمد عذرخواهان / خجل از خواهش عذر گناهان

پذیرفت آنچه گفت او را نیازرد / گناه رفته بار رویش نیاورد

تبسم کرد و با دختر چنین گفت / که ای بخت تو با اقبال تو جفت

مرین خواهنده همراه شاپور / که آمد نزد ما از خطهٔ دور

شه و شهزادهٔ فغفور چین است / بشاهی لایق تاج و نگین است

نکو مردا و در پیشه سواری / همی خواهد ترا از ما بزاری

بسی کرد بیت این خواهش ز استاد / ز بس خواهش ترا خواهد بدو داد

بشادی آنک بر پا زد روا نی / شوی جفتش چو داند کز طاقی

کنون برنا چو خورشید جدا کرد
بسوی کوه شد با گونهٔ زرد

هنوز از لعل تو کامی ندیدست
که زلفین تو در کارش کشیدست

بدم دادن چنین فصلی فرو گفت
گلستان از دمش چون غنچه بشکفت

فروغ طالع خود دید از اختر
چو اختر رخ فروزان کرد دختر

مراد دل ز مادر می شنیدی
ز شادی در بدنش دل می طپیدی

ولیکن بهر برنا بود غمخور
که کار سنگ برناید ز گوهر

زرست او گرچه با سنگی ستیزد
تراش سنگ از زر برنخیزد

ندانست او که در کار چنین مرد
بغیرت می کند با کوه ناورد

چو باشد کوه کن را پای بر جای
ببارد کوه را گر وز از پای

رفتن گلستان به دیر به حاجت خواستن جهت فرهاد

بمادر گفت کار خیر دارم
نیایش را سوای دیر دارم

که بهر خویش خوابی دیده ام دوش
نمی آید سرم از دوش با هوش

وابرداز تا دیر کهن بر
که تا بوسم بزاری خاک آن در

روان گشتند و عزم دیر کردند
در آن رفتن فراوان خیر کردند

چو سوی دیر آمد دخت استاد
برون دیر بر خاک در افتاد

ببوی زلف مشکین گرد خاکش
بشهد بوسه شیرین کرد خاک

هنوز افتاده بد بر در ماه تابان
که در بگشود از ناگاه رهبان

بنالش در گشودن دلکش آمد
گشودن در ز ناکامش خوش آمد

درون دیر شد دل خسته
ز زلف پرشکن زنار بسته

چو با عیسی و مریم شد برابر
نهاد از روی خدمت بر زمین سر

رخش از زلف می افروخت چون بدر
که نورانی بود رخ در شب قدر

شب قدرم از آن در خاطر افتاد
که سرو ناز سر بر خاک بنهاد

چو میکرد چشمش اشک باری
درین شب گر نباشد آب جاری

چو کرد از چشمها روی زمین تر
ز خاک تیره سر برداشت دختر

بحاجت سوی بالا کردن افراشت
چو گردن تیره سر بر آسمان داشت

بصد دستان چنار پنجه بگشاد
دعا کرد از برای سرو آزاد

ز بالا کام هم بالای خود خواست
چو بالایش ز بالا کار شد راست

بحاجت خواستن آن سرو آزاد
فراوان کرد یاد کام فرهاد

اگر سر داری و گر زیر دستی
ازو غافل مشو در هر چه هستی

رها کن موی سر تا کی براتی
بدان او را بد نوعی که باشی

پرستش کردنت در دیر بسته
که در مسجد شدن زنار در

چو در خواهش خدا را یاد می کرد
بزاری خواهش فرهاد میکرد

گزو میخواست سروش سرفرازی
وزو میخواست جانش دلنوازی

چنان بسته گزو رخ بر نتابی
که هر چیزی گزو خواهی بیابی

چه خواهی یاوری از ناکس و کس — ترا در هر دو عالم یاور او بس
گهی کردی دعای جان فرهاد — ز حق می خواستی درمان فرهاد
گهی کردی تضرع از دل پاک — زمانی روی می مالید بر خاک
چو یک هفته درین زاری بسر شد — دعای مستمندانرا اثر شد
بسی رحمت بران یار وفادار — که در غم گوش دارد خاطر یار
بیک دم فیض صحبت رانگه داشت — دل آشفتگان از دست نگذاشت
نگار مهربان چون صبح صادق — بیان جان بود با دل موافق
نباشد همچو شمع مجلس افروز — که مهتاب کنندش راست هر روز
درین مدت گلستان هیچ نغنود — زمانی چشم شوخش خواب نربود
زنا که چشم مستش رفت در خواب — چو نیلوفر میان چشمه آب
دو چشم شوخ را ننهاده بر هم — که در خواب آمدش عیسی مریم
باعزازش بپرسیدند و گفتند — که گرد درد از جان تو رفتند
بکام دل ترا دادند یکسر — سران کامی که میخواهی ز داور
کنون برخیز سوی خانه زود — که یزدانت روا کرد مقصود
ازین شادی گلستان جست از جای — چو سرو ناز آمد بر سر پای
هنوزش خفته نرگس بر سر گل — هنوزش در کنار لاله سنبل
چو نیلوفر هنوزش آب در چشم — هنوزش آن خیال خواب در چشم

گر از شادی لبش چون غنچه بشکفت — چو گل خندان بما در حال خود گفت
روان گشتند سوی خانه رفتند — بکام دل سوی کاشانه رفتند
دگر در خانه او در رفت خورشید — وزو زان کرد از نو جام جمشید
بپا و کوه کن برداشت جامی — لبش از جام می برداشت کامی
چو شد همرنگ می رخساره ماه — درآمد در درون استاد ناگاه
ز تن برکند التهای پر درد — سر و تن شست زآب دلکش ورد
دگر ره آلت مجلس بپوشید — بیاد همرهان جامی بنوشید
بجامی چند سرخوش گشت استاد — پس آنگه گفت با زن کار فرهاد
ز هر کار سر و در هیچ نهفت — یکایک آنچه کرد از کارها گفت

آگاهی یافتن گلستان از کار فرهاد و رفتن بتماشای صورت خود بباغ خمستان

از آن صورت چو آگه گشت دختر — زپنهان گفت راز دل بمادر
که نوعی ساز کان صورت ببینم — بخلوت یکزمان با او نشینم
دمی خرم کنم این جان غمگین — به بینم آب دست جان شیرین
بشوهر گفت زن رمزی ز احوال — ز حال صورت و از صورت حال
طبیب آگاه بود از سوز حالش — نظر میکرد هر دم سوی حالش
وران رنجش نهایت بود حاذق — دوا میکرد با جانش موافق

زحال گلستان رمزی چو بشنید
بسوی باغ رفتن مصلحت دید

روان گشتند سوی بوستان مست
همه سرتنگ و هم گلعذار و هم دست

دیدن گلستان صورت خود را که فرهاد ساخته بود

چو آمد سوی تخت خود گلستان
گلستان دید بر تخت خمستان

نظر بر چین کار شاه چین کرد
بتحسینش هزاران آفرین کرد

بتی را دیده بر تخت ایستاده
مرصع جام می بر کف نهاده

قدی را بر کشیده چون صنوبر
وزان قد نارون را دست بر سر

فراز سرو سیمین ماهتابی
زسنبل حلقه بر مهتاب تابی

برویش طرح حسن و لطافت
نقوش مانوی کرده اضافت

جمالش را بصد خوبی نموده
دو چشمش را بصد شوخی گشوده

رخش را ساخته از قرص خورشید
جبینش را ز نور روی ناهید

بسحر از چشم و ابروی بت خویش
نموده ناوک انداز کمانکش

کشیده بینی آن ماه پیکر
چو برگ گلی بیچاره شکر

زمه کرده بناگوش اختیارش
هلالی کرده طوق گوشوارش

زسنبل بر عذارش کرده پرچین
بچین آن شکسته سنبل چین

دهانش کرده همچون پسته خندان
بخنده پسته را بنموده دندان

میانش همچو مویی کرده پیدا
زمویی کوه سیمین کرده برپا

کمر بر کوه او لعل بدخشان
زلعلش گشته خورشیدی درخشان

ازان جامه که در تن داشت دلبر
ز روی صنعت اورا کرده در بر

همان سنگین دلی کین داشت آن دل
ولی جانش نبود آن ماه جان داشت

جگر سوز دل و آشوب دین بود
بت چینی که میگو بید این بود

شکست این بت بتان آزری را
کجا آزر که دیدی بتگری را

چو او را گلستان بر تخت خود دید
تو پنداری که روی بخت خود دید

که بود آیینه چین گلستان
تجلی کرده بر تخت خمستان

زعکس رنگ او می برده بویی
وزان بویش بهر جا های و هویی

ز قدش دید کار بخت خود راست
فراز تخت شد مجلس بیاراست

پر از می داشت بر کف جام زرین
می تلخ از لب خود کرد شیرین

گرفت از سرخوشی آیینه در دست
ز جام باده گلرنگ شد مست

چو در آیینه روی خویش دید
ز سنبل جعدهای نسترن دید

فتاده بر سمن میدید عنبر
نهاده بر سپیده گل نمک شکر

ز عنبر دید بر کافور خالی
ز ریحان بر جبین مه هلالی

رخ مهر نگارین دید با خود
جمال شمه‌ء چین دیده با خود

نشان زلف خم کز روی گردید
بپای فتنها در چشم خود دید

چو زلف خود پریشان گشت بر خود
چو چشم خویش حیران گشت بر خود

اسیر سنبل شیدای خود شد / خراب نرگس شهلای خود شد
بران نقشی که نقاشش پسندید / خیالی از خیال نقش خود دید
دران آیینه خود را نیک بشناخت / ازان پس عشق را با خویشتن باخت
ز جام حسن خود چون گشت سرمست / دگر آیینه را ننهاد از دست
بخود مشغول شد عارف گلستان / رها کن با خودش برطرف بستان
برای کوهکن طاقی بنا کن / گلستان را دمی با خود رها کن

آمدن شاپور و فرهاد و دیدن استاد و التماس کردن که جهت فرهاد خانه در باغ بسازد

چو سوی خانه شد از کوه فرهاد / شده از نگار و شاپور دلشاد
در خلوت سرا بر خلق بستند / دگر باده بمی خوردن نشستند
حریفان را چو شد از جام سرگرم / بیک سو رفت از رخ برقع شرم
نهادند از برای ذوق بنیاد / حکایتهای مجلسهای استاد
ز یکدیگر نیوشیدند احوال / همی گفتند با هم صورت حال
دو یار و سیمین آبی چو آتش / بسر بردند با هم مجلسی خوش
درین گفتار شب بگذشت بر مست / چو صبح آمد ز مشرق جام در دست
بترتیب نکو شاپور فرهاد / روان گشتند سوی باغ استاد
در باغ سعادت را گشودند / بآدم باز جنت را نمودند

چو دلبر دید روی شاه ناگاه / فرود آمد بصد ناز از سرگاه
فگند سر چو زلف خویش در بر / بشوخی شد نهان از چشم شوهر
ز جام طلعت خود بیخودانه مست / روان شد در چمن آیینه در دست
ز مردم چون پری می شد گریزان / میان باغ و بستان با کنیزان
نشست استاد و زن شاپور و فرهاد / حدیث مصلحت کردند بنیاد
بگفتند آن سخن کان گفتنی بود / دری سفتند کان در سفتنی بود
چو آخر مصلحت آن دید شاپور / که بهر افتخار آل فغفور
اساس خانه باید نهادن / دری از خانه در بستان گشادن
بباید ساختن زیبا وثاقی / ز بالای درش فرخنده طاقی
که باشد رخصت سوگند استاد / مدا اوی کند فرهاد را شاد
بدین گفتار بند از دل گشودند / مقرر شد بدین فرمان نهادند
که فردا چون جهد خورشید بر کوه / رود استاد با جمشید بر کوه
ببرند آن نمط سنگی که شاید / بباغ آرند چندانی که باید
چو خنجر برکشید از کوه خورشید / بتیغ کوه رخ بنهاد جمشید
روان شد در پیش استاد شاپور / پس ایشان دوان شاگرد مزدور
بیک هفته همه در کار بودند / همه با سنگ در پیکار بودند
هزاران سنگ آنجا می بریدند / سوی باغ گلستان می کشیدند

چو سوی باغ آمد سنگ یکسر	بنا، در گرامی گفت سرور
که باید کیسها را سر گشادن	بناکه دان فراوان سیم دادن
که بهر ما بسی زحمت کشیدند	زما چیزی که می باید ندیدند
بدان موجب که شه فرمود شاپور	غنی کرد از کرم شاگرد و مزدور
دران انعام چندان سیم و زر داد	که از انعام حیران ماند استاد
هنر بنمای تا کاری گشاید	بیفشان زر که تا کاری برآید
بزر از خار غنچه سر برآرد	بزر با خار غنچه سر درآرد
گلی کو نازنین گلستان است	گلی کو خوب روی بوستان است
بزر دم خورد از باد گلستان	بزر شد غنچه نام باغ و بستان
بکار خانه بود استاد معمار	معین کرد بهر هر یکی کار
ز شفقت گفت استاد نکوخواه	که شاهنشه بسازد طاق درگاه
بهر یک زان میان کاری بدادند	بروز نیک بنیادش نهادند
میان بسته استادان بده جای	بیک مه خانه را کردند برپای
بدان رسمی که در چین ساخت فرها	یکی بتخانه را افگند بنیاد
بران نقشی که در ایوان چین بود	همان را ساخت بروی نیز او زود
مهندس پس که دساز از راه دستان	همان دیر و همان شکل گلستان
بران نقشی که آنجا چهره بگشود	درین تعبیه خانه آن چنان بود

بجامی هم چو نقش خانه شد راست	بزیبایی بدان صورت که دلخواست

ساختن فرهاد طاق خانه بطرزی هرچه خوبتر و بردن گلستان

چو کار طاق با فرهاد افتاد	برای جفت طاقی کرد بنیاد
گزین کرد از میان سنگها سنگ	همه پاک و لطیف و نرم یکرنگ
بصد دستان و طنازی برآمد	بکار سنگ پردازی درآمد
چو تیشه تیز رفتی بر سر کار	بکرد کار منکشتی جو پرکار
دو سر در کار بودی گاه یکسر	گهی پرکار بودی گاه مسطر
قلم از راندن او نیز می رفت	میان سنگ چون شد بیز.. مرتب
نهاد از پیش خود بنیاد گاری	مرتب شد باندک روزگاری
ز کار سنگ پردازی چو وارست	میان طاق و مردم پرده ببست
بدان تا مدعی بر سر نیاید	باز طاق را آنکه نماید
دران مدت بروز و شب جفت	که تا شد طاق در با آسمان جفت
پس آنکه دعوت شاهانه ساخت	نهایت صحبتی خوش طرح انداخت
چو نعمتها مهیا گشت درخورد	گدا و شاه را یکره دیه آورد
در باغ گلستان برگشادند	میان باغ تخت شه نهادند
نخستین بار آمد شاه آنجا	بزرگان و پری رویان طناز
سرای آخر فصل خزان بود	صفای برگ ریزان رزان بود

بهر جانب ز دو پا منوشی بود
زمان عیش را وقت خوشی بود

شده در رقص عرعر بر لب آب
عروسی را مهیا گشته اسباب

چنار باغ کرده پنجه رنگین
نثار افشان مجلس گشته نسرین

شده از لاله و گل جام گیری
قدح بر داشته ختمی و خیری

بهر سو مجلسی خرم نهادند
خمستانها سر خمها گشادند

زهی جام بلورین گشت خورشید
شد از عکسش درخشان جام جمشید

قدح چون برگ زر سیم سرخ و زرد
ز رنگ هر دو چون گل گونه ورد

بسر خدمت کنان در بوستان جام
میان بزم خاص و مجلس عام

زهی لعل لب جانبخش جامی
که جانها بر لب آرد بهر کامی

دوان هر سو نسیم نازپرورد
مزاج نازکش نه گرم و نه سرد

درختان چمن هر یک بصد رنگ
نثار افشان ز صد دستان و چنگ

چو مجلس گرم شد شهزاده چین
خورشها داد گرگون کرد آیین

سماط عاشقانه پیش آورد
غنی را سفره درویش آورد

سماطش را صفایی صادقی بود
ابا لیش را نشان عاشقی بود

ز سوز سینه بود و دل کبابش
نمک آب دل از چشم پرآبش

مزعفر نامش ز رنگ روی زرداشت
دل بریان او بوی جگر داشت

دو چشم او بر اطراف گلستان
فشانده مثل بهر نقل مستان

مکن مهمانی نزد ما دراعیب
که اسباب غریبان آید از غیب

بدین آیین بر شه خوان نهادند
بعذر آنکه زمین را بوسه دادند

غریب میزبان چون عذر آرد
کریمش از کرم معذور دارد

چو مهمانان بدلجویی گرایید
مزاج آرد بجای جان فزاید

گر از تلخ و ترش مردد دل آید
بشیرینی شود چون شهد برکار

ترش رویی که شهد آرد ترا پیش
مخور زنهار کان نیشست چون نیش

مپیچ زنهار آبای لئیمان
که از طبعت برد خوی کریمان

چو عذر میزبان خسرو نیوشید
می تلخش بشیرینی بنوشید

وزان پس میزبان را پیش خود خواند
با عزاز تمامش پیش بنشاند

نهفته راز عشاقش بپرسید
ز قول و پرده و طاقش بپرسید

اشارت کرد با شاه و رفاد
که حال طاق را گوید ز بنیاد

سخنهای نهفت از پرده راز
براه راست پیش شه دهد ساز

بشه قول نهفتش را بگوید
حدیث طاق و جفتش را بگوید

بجز بلی کرد شاه و رسخن ساز
نوای پرده عشاق آغاز

حدیث طاق را در پرده میگفت
ز عشاق را در پرده میسفت

شهنشه را بجز بلی داد اعلام
ز آغاز حکایت تا بانجام

چو با گوینده شدیم داستان شاه
روان بر پای آمد بر سر گاه

بسان نارون از جای برخاست / ز قد خویش بستان را بیاراست
گرفت از پای مردی دست فرهاد / بسوی طاق شد چون سرو آزاد

دیدن شاه آنچنان طاق را و تسلیم کردن دختر استاد را بفرهاد

شهنشه چون نظر بر طاق بگماشت / ز روی کار ایشان پرده برداشت
برابر دید طاقی بسته از سنگ / ز صورتهای زیبا رنگ ارژنگ
چه طاقی گشته با طاق فلک جفت / فزون ز اندیشه و بالاتر از گفت
جمال دلبران نازنین دید / خیال انگیزی نقاش چین دید
بخوبی کرده تخت خسروی ساز / نشسته بر سر او شاه انجاز
ازان روی دگر شاه ورودنماد / وزین رو دختر استاد و استاد
بدلجویی گرفته دست دختر / نهاده در کف فرهاد غم خور
بگرد دختر از خوبان مهوش / صف اندر صف زده مرجانی خوش
بزیبایی نشان را ساز داده / رخ هر یک بصد خوبی گشاده
بهم بسته چنان از سنگ یکرنگ / که هرگز کس ندیدی درز ان سنگ
نهان درزش ز چشم درزبینان / چو زیر جامه درز خوشه چینان
چو شاهنشاه آنجا آن هنر دید / ز سنگی آن همه رخشان گهر دید
تعجب کرد کین باور که دارد / که انسان این چنین صورت نگارد
سوی استاد قاصد را فرستاد / که با دختر گراید پیش فرهاد

بدان قولی که با فرهاد کرد است / نهد در دست فرهادش همی دست
بشد قاصد سوی استاد چون باد / پیام خسرو عادل بدو داد
حدیث طاق و صورتها بدو گفت / ز استاد و گرانی هیچ ننهفت
دل استاد ازان بی درد و غم شد / چو بخت و طالع نو در حرم شد
درون خانه شد لب پر ز خنده / غم و اندوه را بر در فکنده
حدیث طاق روشن کرد بر جفت / پیام شاه عادل را بدو گفت
ز گفت شاه چون گشتند آگاه / بپوشیدند خوبان جامهٔ راه
حدیثش را بخوبی گوش کردند / ز برقع روی را مه پوش کردند
چو برقع کرد پنهان روی خورشید / روان گشتند خوبان سوی جمشید
بخدمت از همه پیش آمد استاد / چو آمد روی را بر خاک بنهاد
ثنای خسرو صاحب قران گفت / دعای در خور شاه جهان گفت
نهاد از روی خدمت دست بر دست / ز دست خود پی خدمت کمر بست
پس استاد خوبان ایستادند / بآرامش سرکشان گردن نهادند
شهنشاه از برای قرب استاد / ز دست خود بدستش جام جم داد
سرش بر طارم گردون برافراخت / میان سرورانش نیک بنواخت
پس آنگه قصهٔ آن طاق پرسید / ز قول پردهٔ عشاق پرسید
که با فرهاد قولش بر چه سان بود / چه شرطی رفت و چون بود دست معهود

هنرمند سر آمد مسیح نهفت | حدیث راست با شاه جهان گفت
بخسرو گفت شاها عهد کردم | بدین خویشتن سوگند خوردم
که گر طاقی کند فرهاد غم خور | بطاقی بسپارم او را جفت دختر
کنون آن عهد را آورد بر جای | بدینسان ساخت این طاق فلک سای
چو بشنود این سخن را شه ز استاد | مبارک باد شان گرد از دل شاد
بنوشانوش آمد دو یکتا نی | زمی سرمست شد جمشید ثانی
شه و روز با استاد و فرهاد | بیکایک خلعت شاهانه شان داد
بر سیم پیش کش فرهاد سرور | بدید آورد جوهرهای در خور
نثار مقدم شاه جهان کرد | دعای جان آن صاحب قران کرد
شهنشه مست از مجلس بدر شد | بسوی قصر با صد زیب و فر شد
چو سلطان رفت بد عهد استاد | پی رهبان نماندم کس فرستاد
روان شد قاصد و رهبان بیاورد | پی فرهاد بیدل جان بیاورد

رسیدن رهبان از دیر و فرهاد را بدین ترسایی درآوردن و بت شکستن فرهاد و برگشتن از بت پرستی

چو رهبان طلعت فرهاد را دید | تواضع کرد و از دینش بپرسید
بگفتا که فرهاد از چه دینست | نژاد از چین و اصلش بت پرستیست
فتادست از بلندی سوی پستی | ندارد عیب الا بت پرستی

یکایک قصه را رهبان نیوشید | ز غیرت از برای دین بکوشید
بتندید از خشم و برآشفت | پس از تندی و آشفتن چنین گفت
که چون باشد روا خود چون پسندیم | که ما با بت پرستان عقد بندیم
اگر با دین ترسایی گراید | بما بر عقد بستنش واجب آید
بدو آنگه دهم این دخت ترسا | که آید بر سر دین مسیحا
اشارت کرد آنگه سوی فرهاد | که کیش خویش را بگذارد و دین داد
کند بر کردن تنهای چنین مشت | بصد خواری صنم را بشکند پشت
بدین عیسوی اقرار آرد | بکرد خویشتن زنار آرد
بپا زد قبله او از چلیپا | زند ناقوس بر آیین ترسا
چو دلداد این سخنها را نیوشید | بجان بردنش از جان بکوشید
بدین عیسوی در بست زنار | ز کیش بت پرستی گشت بیزار
بت چین را بخواری پشت بشکست | ز چین زلف بت روی گره بست
چلیپا کرد از ابروی دلدار | ز چین موی او در بست زنار
اگرچه پیش ترسایی چنین بود | حقیقت بت پرستی نیز این بود
بتان کهنه را برهم شکستند | بت نو را بخوبی عقد بستند

عقد بستن گلستان با فرهاد

چو کار بت شکستن کرد رهبان | اساس عقد بستن کرد رهبان

اشارت شد که با نورا بپایند / چو سروی بر سپهر پایش بدارند
پا یکدیگرش با دل شاد / کند چون بخت و در روی فرهاد
بران موجب که در میان مصلحت دیدند / رخ دولت سوی فرهاد کردید
بفرهاد اختر دولت نظر کرد / ز نو در طالعش دولت اثر کرد
مقابل گشت با جمشید خورشید / ز اختر دولت نو یافت جمشید
سعادت همچو ساقی درمیان جست / دو جام آن هر دو را بنهاد بر دست
مغان انجیل را از هم گشادند / بعزت بر سپید مرد و نهادند
بجوشش خوانی کلام آغاز کردند / طریق عقد بستن ساز کردند
دران پیوندگان پیوند جان بود / ترنم بود بر آهنگ داود
ز ساز زامب واز سوز مجمر / دماغ جان همی گشتی معطر
لب ززامیان طفلان ترسا / شده یکسر خوش الحان و خوش ادا
بان بلبلان راست دستان / مغنی گشته بر اطراف گلستان
ز بس کز چرخ باریدی سعادت / ز بستان و گلستان رست دولت
چو محرم گشت با فرهاد دختر / بدست یکدگر دادند ساغر
می گلرنگ با هم نوش کردند / خم اقبال را سر جوش خوردند
بدم دادن چو عیسی بود استاد / که در دم داد جانی نو بفرهاد

ساز کردن عروسی گلستان با فرهاد

دو همدم را چو کردم عقد بستند / زغم خوردن بکلی باز رستند
برست از درد و غم فرهاد غمخوار / دلش خرم شد از پیوند دلدار
بشادی ورگرامی گفت برخیز / زن استاد را در دامن آویز
بر پیمی و عادت آزادمردان / زبان عذرخواهی تیز گردان
بگو از من بدو کای عزت من / ز تو اقبال و بخت و دولت من
غریبم خوشه چین خرمن تو / بدستم داده دولت دامن تو
ندارم هیچ از مالی و جایی / بجز نوک زبان عذرخواهی
کدوهای که با خود داشت مرو / ز استاد از برای خسرو دختر
بشد شادوریش خویش و شاد / پیام و درج گوهر را بدو داد
سر درج که بگشود شاه پور / نمود آن دانهای گنج فغفور
کدوها بود و آنکاسی چه گوهر / کین دانه خراج هفت کشور
نگاه یک آن کدوها را بدیدند / حدیث عذرخواهی را شنیدند
بدان پیوسته کو بالا چنین است / شه و شهزاده روی زمین است
عروسی را بنا ن عالم آرای / میان بستند در خدمت بهر جای
بدان خدمت که لایق بود و درخور / کمر بستند مهرویان سیمبر

غم کار عروسی خورده بودند / همه اسباب پیشین کرده بودند

زنو کردند آغاز عروسی
نوای رایت بهساز عروسی

بردن دختران گلپستان را بحمام

بچنین ساز را آغاز کردند
ره حمام را بر پا ز کردند

روان شد سرو سیمین سوی حمام
چو سیسنبر نسیمش گشته نمام

ز گرما به شدن گرچه بری بود
ولی گرمابه هم جای پری بود

چو در حمام رفت آن قرص خورشید
ز تابش جام شد چون جام جمشید

بشوخی چونکه از تن جامه برکند
دل حمام با جان کرد پیوند

گلستانی تجلی کرد در جام
که عکسش کرد گلگون جام حمام

دل حمام شد گرم از هوایش
منور گشت چون صبح از صفایش

بجوش آمد ز تاب روی او آب
نشد رنگش چو رنگ باده ناب

ز رنگش آب رنگ مل گرفتی
گل از بویش نسیم گل گرفتی

عرقهایش چو تن پرورد می شد
تو می گفتی که ما الورد می شد

فتادی بر کنارش زلف پرچین
چو بر طرف گلستان سنبل چین

شدی در زیر مشکین موی پنهان
چو در شبهای تاریک ماه تابان

ز آب افشاندنش بر موی دلجو
روان مشک مذاب از ناف آهو

ز دستان صد هزار آشوب در رگ
نشستی در بر کافور عنبر

ز ساز دست دلاکان چنگی
بچین در پای کوبان بود زنگی

بیاز شاخشانه موی خوبان
شده یکسر چو سنبل پای کوبان

بسکی کان سعادت دست دادی
بصد لب بوسه اش بر پا نهادی

ز دستش گاه می شد طشت دلگرم
گهی صابون شدی ز اندام او نرم

چو حمام وجودش کام دل یافت
برخ از حمام سوی خانه برتافت

برون آمد چو صد خرمن گل تر
بجولی داد زیب جامه از بر

دگر اطلس نمانشد سرو آزاد
دگر باد صبا بر سرو افتاد

نشستن پوشیدن از سر باز بگرفت
قبایش تنگ در بر باز بگرفت

ز تن تن جامه را چون داد جانی
برون آمد ز در سرو روانی

بسوی خانه آمد با دل شاد
سرش برگشته از سودای فرهاد

درین سودا چو شد در خانه خویشش
بخدمت نیز شد مشاطه در پیش

بدستانش خضاب افکند برپای
چو پایش کرد دستان گردن آرای

ز حد مهای شب چون باز پرداخت
بدستان روز را نقشی دگر ساخت

اگر مشاطه رنگی داشت با خویش
گلستان را طراوت بود از آن بیش

پریشان گشت از پیرایش او
خجالت برد از آرایش او

که آراید گلستان خدا را
که خوش بو می دهد مشک خطا را

چو چین زلف او را زد بشانه
ز مشکین چین معطر شد زمانه

چو بر لاله فشاندی برگ نسرین
شدی نسرین چو روی لاله رنگین

زگل گلگونه رازنکی دگر داد
زابرو وسمه را نیکی دگر داد

بشوخی داد آن مشاطه جور
سواد سرمه را از چشم او نور

چو میدان لطافت ساخت رویش
ز زلف و خال چوکان کرد و گویش

پی چوکان ز عنبر ساخت گویی
ز خال او بعنبر داد بویی

کشید آنکه بدپستان کیمه میل
بدفع چشم بد بر روی او نیل

بس ای مشاطه رخسار گلگون
که شد فرهاد مسکین را جگر خون

تو بر چین میکنی زلفین مشکین
جگر خون میکند فرهاد مسکین

در زرینه راپیت برتن کلپستان

چو مشاطه ز کار خویش وا رست
پری پیکر نهاد آیینه از دست

بیامد مادرش زرینه آورد
بهم آورده دیرینه آورد

معطر کرد از مویش سر آغوشش
منور کرد لولوش از بنا گوش

چو غلطان کرد لولو گرد آن رو
ز گرد در و درخشان گشت لولو

سوار از ساعدا و شد نکو حال
ز ساقش نیز خوشدل گشت خلخال

چو گوی عنبرینش در بر افکند
جهان عنبرفشانی کرد بر تند

اگر بر داشت بر عنبر بنیش
ولی ز و دست برد انگشتر بنیش

اگر چه تاج در سر داشت اقبال
ولی خوش پایگاهی داشت خلخال

چو خاتم لعل آن لب دید خندان
گرفت از رشک لعل لب بدندان

پس آنکه جامه‌اش برتن بیاراست
ز دیبا جامه شد برنارون راست

نخستش پرنیان کردند در بر
درخشان شد ز والا مهر انور

لطافت را دگرگون کرد احوال
دران پیراهن زردش تن آل

چو والا راپیت شد بر درخت والا
خرد چون دید گفت احسنت کالا

بود والای زرد از بهر بکری
که در بکریش نبود هیچ فکری

چو گل آنکه فند و زند گونه مرد
که بیند برگ گل بر لاله زرد

که خوشش باشد ز روی دل پذیری
فتاده برگ گل بر برگ خیری

همی لرزید بر اندام چون ورد
سواد از تنش پیراهن زرد

که بودش تار و پود از جان بلبل
شده از مهر لرزان بر تن گل

وزان پس کرد در تن جامه آل
جهانی را دگرگون کرد احوال

ز سبزه و فستقی پوشندنی خواست
بسر و ناز اطلس را بیاراست

کلپستان چون کلپستان جامه در کرد
ز سبزه و سرخ و آل و خمری و زرد

کمر کرد میان او بر انداخت
بگوهر در میان خود را درانداخت

مگر طوق کمر بودست فرهاد
که بر آن میان بر کوه افتاد

ازین پوشش که کردم برتنش راست
خروشش از جامه پوشان باز برخاست

مزین جامه کز جانش طراز است
ببالای سهی سروان دراز است

بس ایت این جامه کردن برتن یار
که برکندن همی باید دگر بار

چنانست این شاطر آگاه / که بنهاد دست بر در چشم بر راه

رفتن گلستان به شبستان

بعزم روانان از جای جستند / گلستان زراز والا که بستند
برفتش نارون بنمود بالا / بسان شمع از فانوس والا
همی رفتند با نای و نی و کوس / شده چون روز شب از تاب فانوس
بیکباره شمعها را کرده پرتاب / وزان مومین دلا نزاد دل شد آب
مهین بانو که خوبان را سر او بود / میان ماه رویان سرو را او بود
برای عزت و ناموس استاد / روان شد با گلستان سوی فرخ
بره بر سوی باغ دست بردند / بمستی راه عشرت می سپردند
شدند از باده گلرنگ سرمست / همه بر پا ولیکن رفته از دست
بر قاضی شوخی ره بر بدیدند / بصد دستان سوی بستان رسیدند
وزان رو از صفای آب انگور / شده خرم جمال آل فغفور
همی خوردن نشسته در شبستان / قدح بر دست بر یاد گلستان
جوانانی که در انجا ز بودند / جونی با او همه دمساز بودند
چو وقت مه یک نمودی دلنوازی / کمر بستی ز بهر کارسازی
بتان از دور چون گشتند پیدا / باستقبال آمد شاه بر پا
روان گشتند با او از پس و پیش / بسی بیگانگان مشتق از خویش

چو نزدیک مهین بانو رسیدند / سهی سرو قامتش بدیدند
بخدمت روی بر راهش نهادند / بصد عزت زمین را بوسه دادند
بپا لای بتان چون در و مرجان / نثارش نی کردند از جان
پری رویان گرفته دست دختر / باعزازش درآوردند از در
درآمد در شبستان شمع پرتاب / شده از تاب او فرناد دل آب
شبستان بود پر خوبان مهوش / بهشت آیین ز روی حوریان خوش
گلستان را از ره بر تخت بردند / بدولتگاه اقبالش سپردند
تو گفتی در شب تاریک ناگاه / درخشان گشت خورشید از سر گاه
شب دیجور شد روشنتر از روز / ز تاب آفتاب عالم افروز
ازین دست صنم داماد بنشست / پری پیکر مهین بانو از آن دست
بخدمت در میان ایستادند شاد / قدح بر لب بیاد آل فغفور
کنیزان و بتان مجلس آرای / بخدمت شمع سان بودند بر پای
جهانی یار از اغیار کینه / بجز سیمین بران در کار کینه
پری رویان سیمین ساق در کار / همه ساقی همه مطرب همه یار
روان کردند جام دوستگانی / همی خوردند می یاران جانی
چو دور چند می را نوش کردند / نوای مطربان را گوش کردند
گلستان را ز رخ برقع گشودند / بصد دستان بنزدش نمودند

چو برقع از جمالش دور کردند ز عکسش خانه را پر نور کردند
بدبستان جلوه کرد آن سرو آزاد بصد آیین و شوخی پیش فرهاد
شمایل کردن آن سرو آزاد جهان را برد و میل سرو از یاد
شه چینش بزیر چشم دیدی ز شادی در برش دل می طپیدی
قرارش رفت و صبرش بی گه شد ز بی صبری دلش خونین جگر شد
همین بانو ز حالش گشت آگاه روان بر پای آمد بر سر گاه
بدبستان هر یکی را داد جایی بجای هر یکی را داد کاری
نهاد آنگاه دست سرو آزاد بدست خویشتن در دست فرهاد
ز تخت آمد بزیر آن شوخ سرمست در آن پایان پستی رفت از دست
بعیاری نظر هر سوی میکرد غم هر یک بنوعی خوب میخورد
جوانان دید بر پا مست گشته ز مهر دلبران پا بست گشته
بخدمت شمعها بر پای کرده شبستان را بهشت آسای کرده
بدان گرمی چو تاب شمعها دید چو زلف از تاب دل بر خود بپیچید
شد از تاب درون چون شمع دل گرم پی مالیدنش چون موم دل نرم
در آن حال از شبستان رفت بیرون نمی دانم که او چون رفت و دل چون
کجا بود آن زمان عارف نهادی که تا داد همین با تو بدادی
برو عارف برای او مخور غم نباشد آنچنان کس را کسی کم

از او هم عارفی آسوده باشد در ایام قطبی بوده باشد
در آن قدم بوده باشد کهنه گرگی جهان خالی نباشد از بزرگی
چو مجلس را ز ساز نشست قانون بنوبت راست سازی کن دگرگون
مکن زین بیش بر فرهاد بیداد بگو تا چند باشد صبر فرهاد
دل از جا رفت یکسر همرازا برون کرد از شبستان سروران را
چگویم دلبران رفتند یکسر گلستان ماند با فرهاد سرور
همه رفتند یکسر از شبستان شبستان ماند و فرهاد و گلستان
هوای زانچه در سر داشت شمشاد بهر دو خندان داشت در سر سرو آزاد
دویی برخاست نه من ماند نه تو یکی جان بود اگر چه بود تن دو
خموش عارف چه جای قیل و قال است در این صورت سخن گفتن محال است
چو بلبل ماند بر طرف گلستان همی کردی ببوسش راست دستان
بدبستانش گلستان سر در آورد بدان آهنگ گوش هوش بسپرد
ولی بر عادت خوبان طناز بشوخی جنگ می آمیخت با ناز
کشیدی چون کمانش گاه در بر خویش کمانش چون تیر می انداخت از پیش
بکشتی زیر و بالای اگر بود بحیلت سینه را بر سینه می سود
از آن بر چهره و ناز افتاد در بر که با وی از هوایش داشت در سر
ز کبک آمد در اول دست بازی ز باز آمد در آخر دست بازی

بدان بازی حجاب از پیش برداشت | گره در پیش کار خویش نگذاشت
میان کار خود مردانه بنشست | چو مردان کار خود بگرفت در دست
لبش تنگ شکر بنمود او را | ز شیرینی شکر لب بود او را
بجستی یافت بر تنگ شکر دست | طبرزد داشت در تنگ شکر بست
چو در پیش گلستان یافت آن یار | گلی بی خار دید و گنج بی مار
به پیش گنج مارش سر همی برد | نه ماری بود کافعی پیر برآورد
پری رخ را زمرد بود در دست | بدست دفع افعی کرد پیوست
نگشت افعی ز پیش آن صنم دور | زمرد چشم چون افعی بود کور
بدان حیلت کری افعی زد او را | بمشت کوری خود کرد او را
دبیرانرا حساب آمد در انگشت | حساب کور اینجا بود در مشت
چو افعی غنچه را در گلستان زد | ز ضرب آن گلستان رفت از خود
بد زنگیری در آمد رستم زال | در دز بود و رستم بود و کوپال
در آن حالت نظر میکرد فرهاد | بدختر خانهٔ خود با دل شاد
گلی را دید هوشش از تن رمیده | چو غنچه دامن اندر خون کشیده
ز سوزان آتش بکری شده سرد | ز خون گلگون شده پیراهن زرد
رخش چون آتش از شادی برافروخت | ز تاب آتش شادی همی سوخت
بدشنام دادن تو گفتی بادستان | گذاری کرد بر طرف گلستان

چه بادی آنکه آتش کند شاخ | بگرد گلستان برگشت گستاخ
بزیر سقف پرده غنچه اش یافت | نخست از چار سوی غنچه بشتافت
چه بادی بود آن کز بیش فرهاد | بجنبش تند شد بر غنچه افتاد
دهان غنچه را بشکافت از هم | پر از خون کرد داماناش یکدم
دل غنچه کمر زا سیب آن خست | که باد تند بود از سنگ می جست
گلستان را گلی بشکفت از آن باد | کزو بودی همیشه خرم و شاد
پس از یکدم بهوش آمد نظر کرد | گلفشان دید پیراهن زرد
بسوی غنچه او باد جسته | چو گل با دامن خونین نشسته
چو سوسن ده زبانش گشته خاموش | ز خجلت همچو لاله جمله سر گوش
چو غنچه تنگ دل از حالت خویش | سر از خجلت چو نرگس مانده در پیش
کنیزان حرم در پیش رفتند | به پیش او همه بی خویش رفتند
در آن حالت گلستان را بدیدند | بشادی ساغری در کشیدند
خبر بردند پیش مادر او | پر از گلبرگ با خود جا در او
و زین روی دگر فرزند فغفور | برون شد با دل خوش پیش شاپور
صراحی را دگر پر برگرفتند | چو جم می خورد و نی از سر گرفتند
مرا زیبد بدین سان فکر کردن | درین گفت ز فکر بکر کردن
بسی در کار ایشان کرده ام فکر | بکابین برده ام شش دختر بکر

کنون بگو بسیاری خود بدم / فزان کام دل زین نوع دیدم
ز هر نوعی سخن با بکر خوش بود / درین ایام ازان بد فکر خویشتن بود
سخن بکر بپیچ ببکر فکر بکردم / تامل کن درین بکران فکر کردم
مرا زیبد درین دیر فسوسی / بآیین چنین کردن عروسی
غریبی را بغربت شاد کردن / بآیینی چنین داماد کردن
گلفشانی میکنم بر فرق احباب / بهر فصلی که می کوشم درین باب
درین آرایش بزم گلستان / عزیزم پیش دلبندان بستان
منه بر حرف این نشاط انگشت / که اینک غنچه دارد تیغ در مشت
اگر از نازکان این گلستان / بغیر از غنچه کس نبود بستان
درین ابیات را ضایع نماند / بجای زر بدینجا جان فشاند
که آراید گلستانی چنین خوش / همه گلهای او رنگین و دلکش
ندانم هیچ پیر و آزاده را / لطیفی داد عشرت داده را
که این گلها فشانم بر سر او / گلفشانی نمایم در خور او
چو طبعم بر سر او گل فشاند / مرا غنچه لبی در بر نشاند
ندارم در دیار خویش دیار / لطیفانی کز ایشان آید این کار
سخن پیش سخن دانان توان گفت / حدیث جان بر جانان توان گفت
سوی دربند رو عارف دگر بار / که آنجا نظم را گرم است بازار

پسندشو باشد از بلندی / نه چون تقلید بافان شاعر پسندی
همه باریک بین و نکته دانند / نکو دانند هر نظمی که خوانند
دران ایام کین ابیات گفتم / بالماس سخن دردانه سفتم
میان مجمع رومی و روسی / همی کردم گلستان را عروسی
ز شروان رفته بودم سوی دربند / دران محروسه بودم مدتی چند
کشیشی یافتم زان مردم پاک / همی بودم بروز و شب طربناک
کنیزان داشتم شیرین تر از قند / ز انعامات شاهنشاه دربند
ز هر نوعی نشان هر دو چشم بود / گلستانی و بستانی خوشم بود
بتوفیق گر کسی داماد گشتی / مرا نیز از پی دل شاد گشتی
دران ساعت که شد فرهاد داماد / شدم از بوستان و گلستان شاد
درانجا بهر جان بودم بکرم / ز یمن دولت شاهان اعظم
ز بر دستان و شاهان جهانگیر / بروز رزم ببر و شیر نخجیر
امیر اعظم اعدل فریدون / که از سهمش دل دشمن شود خون
دگر شیر ژیان حاجی فریبرز / که از گرزش بلرزد کوه البرز
بمردی آن نهنگ بر کارزارند / که صد چون رستم و اسفندیارند
دو شه چون دولت و اقبال نامی / خلایق را چو جان و دل گرامی
دو خسرو همچو دستان دیران / بمردی سرور ایران و توران

در دربند بر یاجوج بسته / از ایشان خاطر ماجوج خسته
بیاد گرز و برق تیغ براق / بسی آتش زده در دشت قبچاق
برفعت خسرو و صاحب سریرند / بترتیب تاج بخش و تخت گیرند
سریر جاه ایشان بر فلک باد / دعاگوی در ایشان ملک باد
بهم شان باد یارب کامرانی / بسی شان باد یارب زندگانی

داماد شدن شاپور و مقبل

دران مدت که بود آوازه سور / بتی را خواستند از بهر شاپور
بتی چون سرو ناز آزاده خوش / دران محروسه مردم زاده خوش
عروسی را چو افکندند بنیاد / بیک شب هر دو تن گشتند داماد
گلستان را کنیزی بود گل چهر / که ماهش بنده بودی از ره مهر
وانرا نیز بند از دل گشادند / بمقبل بنده و ماه دادند
چو ایشان تشنهٔ راه بیابان / رسیده بر کنار آب حیوان
بیاران شوخ و یاران معاشر / همی کردند عشرتهای نادر
بعشرت بود یک مه جفت با جفت / زشادی کس نه روز و شب نمی خفت
زنعمت هرچه درخور بود خوردند / زعشرت آنچه ممکن بود کردند
دران مدت گلستان بر سر تخت / نشسته در بر شاه جوانبخت
بشادی در کنار شه نشسته / زدستش بر میان زنار بسته

نهاده روی بر روی شهنشاه / بآیین مراد و رسم دلخواه

دیدن گلستان تصویر دولتخانه را

نظر بر نقش دولتخانه بگماشت / بپرسیدن حجاب از پیش برداشت
خیال نقشهای دلبران دید / مثال طلعت سیمین بران دید
حکایتهای آن نقش نگارین / بشوخی باز پرسید از شه چین
شه او را از در یاری در آورد / بگرد چار دیوارش بر آورد
بران صورت که بر دیوار او در بود / یکایک را بسر تا باز بنمود
بدید آن نقشها را نوک طناز / زتخت شاه چین تا دیر ابخاز
بکفش چون اساس دیر بنهاد / حدیث گلستان افکند بنیاد
بدو بنمود حال صورت خویش / که از نقش گلستان آمدش پیش
ازان عاشق شدن بر نقش رویش / بیالایش برآشفتن چو مویش
سخنهای دل از دلدار بنهفت / ز اول تا بآخر یک بیک گفت
گلستان را ازان گفتار شیرین / بجان پیوند شد با خسرو چین
بجای او ندیدی در جهان کس / بچشم دیگرش دیدی ازان پس
زهر کاری که بودی در نهادش / غرض زو کام او بودی مرادش

دران معموره هر ملکی که دیدند / بزر بهای بدادند و خریدند

باندک وقت بدمرد دانا — همه اسباب عشرت شد مهیا

در صفت زمستان و عشرت فرهاد و گلستان

زمستان بود و عشرت خانه گرم — مئی چون آتش و کاشانه گرم

ز نامحرم شبستان بود خالی — نبودی غیر محرم در حوالی

گلستان بود و مادر بود و استاد — غلام مقبل و شاپور و فرهاد

زن شاپور و مقبل بر سر پای — میان بسته پی خدمت بهر جای

زخویشان گلستان دختری چند — شکربینی همه شکر همه قند

همه ایشان ساقی مطرب همه ایشان — همه ایشان داغ دل مرهم همه ایشان

چنین یاران بمی خوردن نشستند — در شبخانه بر اغیار بستند

پی آتش کسی بیرون نرفتی — ز روزن دود آتش بر نرفتی

ز مهر دلبران و باده می بود — خودسوز آتشی بی زحمت دود

تنی گر خواستی کاتش بدیدی — برهنه دلبری در بر کشیدی

می و مهتابان بود آتش تیز — که بودندی درانجا عشرت انگیز

ز جام باده و ز پرتو چهر — چو می در سر بود در دل بود مهر

حریفان را دران حالت دران دم — نه از سرما نه از گرما بود غم

چو می در سر بود سرما چه باشد — چو مهر دل بود گرما چه باشد

بر آتش دل منه با مهر خورشید — چو نور آتش دهد با جام جمشید

برون از مطبخ آتش کس ندیدی — که آتش شعله در مطبخ کشیدی

خودسوزی دگر در مطبخ افروخت — که بهر طبخ روز و شب همی سوخت

بدان چیزی که بودی میل خاطر — چو اقبال و وجود دولت بود حاضر

نبودی عود سوزش در شبستان — چه حاجت عود بر اطراف گلستان

شنیدی از بر او بوی نسرین — ز زلفش می گشودی نافه چین

بهاری بود خرم از زمستان — ز رنگارنگ گلهای گلستان

رخش هم لاله هم گل داشت با خود — لبش هم غنچه هم مل داشت با خود

گهی از غنچه اش گل میشگفتی — گهی از باده اش سرمست خفتی

چو بود آن مهر دل با جان موافق — ز مهرش دم زدی چون صبح صادق

حریفان یکدل و یک رنگ بودند — قفاع از مهر یکدیگر گشودند

زمستانی بمی خوردن نشستند — بمی خوردن ز غم خوردن برستند

در صفت بهار و وصف مجلس ایشان

چو باد نوبهار آمد به بستان — بپایان رفت ایام زمستان

ز باد نوبهار و بوی گلشن — بسان روضه رضوان شد ایمن

صبا در بوستان گردی بهر دم — ندا در معجز عیسی مریم

ز هر جانب نمودی بوستانی — بهر سو باز دادی گلستانی

چو مانی از ره چندی گشایی — نمودی دم بدم معجز نمایی

چو شاطر پی زیب ریاحین / فشاندی ارغوان بر برگ نسرین
گهی زلف بنفشه تاب دادی / گهی با چشم نرگس خواب دادی
گهی شمشاد را بر سم زدی دست / گهی با بید و گه با سرو می جست
گهی روی گل سوری غنودی / زمانی دیدهٔ نرگس گشودی
زمانی جعد مشک افشان سنبل / همی افشاندی بر عارض گل
ز سیم و زر چو بستان شد ملون / بآزادی زبان بگشاد سوسن
شکوفه سیم حاصل کرد از باد / ز باد آورده را بر باد می داد
نثار افشانی می کرد از شاخ / چنان کاهل کرم گستاخ گلستاخ
جهان را بوی گل جانی دگر داد / چمن را رنگ گل آنی دگر داد
گل سوری از آن جان جهان است / که چون یوسف عزیز مصر جان است
نشان یوسف گم بوده دارد / که پیراهن بخون آلوده دارد
مگر با باد بوی پیرهن بود / که چون یعقوب نرگس دیده بگشود
چه شد کان شوخ سر در پیش دارد / سر مستی نظر با خویش دارد
دم باد صبا خوردست یک چند / همانا سر ز خجلت در بر افکند
چو یارم غنچه لب آورد با هم / گر از بوسه خواهد کرد خرم
صبا در خنده لب بگشاد او را / نیز بر لب مگر دم داد او را
شب غمهای بلبل باز رفته است / مگر سلطان گل بستان فروز است

نسیم گل سوی بلبل گذر کرد / دگر سوز گلش در جان اثر کرد
پیام گل شنود از باد نوروز / که دستان راست کن تیز از سر سوز
ترانه در ره عشاق می ساز / نوا در پردهٔ عشاق می ساز
درآیامی که گل خواهد شکفتن / ز بلبل راست باید غم نهفتن
بنوروزی برآورد راست آواز / بکن دستان ز سوز اندرون ساز
که تا سازندگان خاموش کردند / چو سیمبر نغمه‌اش گوش کردند
میان شمع باشد مجلس افروز / مران سازی که باشد از سر سوز
دلی کو را جگر سوزی نباشد / شب سوداش را روزی نباشد
بر دل مهر دلدار است دولت / بقول عاشقان یار است دولت
خنک آنرا که آن دولت دهد دست / که دایم بی می و ساغر بود مست
چو شد دل گرم ایام بهاری / جهان شد مجمر عود قماری
ز بوی عود و از تاثیر مجمر / هوا شد گرم و عالم شد معطر
خبر آمد بدلهای جگر سوز / که گل در بوستان شد مجلس افروز
قدح برداشت بر کهسار لاله / ز خون ارغوان پر شد پیاله
دگر نرگس بکف بگرفت ساغر / ز جام می سرش افتاد در بر
چو یاران سر برون کردند از کاخ / بآیین شکوفه از سر شاخ
ز کاشانه سوی گلزار رفتند / سوی گلهای نو بی خار رفتند

دگر رفتند در باغ جمیستان
صبو بردند بر تخت گلستان
هم آنجا مجلسی خرم نهادند
چو گل در زرفشانی کف گشادند
دو سفته با پری رویان محرم
قدحهای لبالب بود همدم
همی خوردند بی فریاد و غلغل
ز روی لطف بر آواز بلبل
وزان پس دوستان خویش را خواند
بپای زر برایشان گوهر افشاند
دو سفته نیز با ایشان بسر برد
ره مجلس بپای جود بسپرد
همی کردند از ان عیشی که باید
نه عیشی کان بکلکش راست آید
دران عشرت که شادی رفت از حد
مباش ایمن ز کار دیده بد
بسی از شادی نبین میدان غمی هست
عروسی را در آخر ماتمی هست
دران دم بود شادی گرم بازار
زنا که کرد شیخ چشم بدکار

خواب دیدن فرهاد

شبی فرهاد بر تخت جمیستان
ز مستی خفته خوش پیش گلستان
می گلگون ز عقلش تاب برده
چو بخت عاشقانش خواب برده
نمودی دیده اش در خواب نوشین
که بودی بر سر پیر خویش در چین
نشسته در کنارش ماه رویی
سمنبر گلعذاری مشک مویی
شدی هر موی او ماری بران گاه
زدی بر کتف او ماری زناگاه
ز درد کتف آگه گشت فرهاد
شده لرزان بسان بید از باد

دلش آشفته از اندیشه خویش
گران خوابش چه خواب آمدن پیش
از ان لرزه گلستان گشت بیدار
ندید از خوشدلی با شاه آثار
بسان زلف خود آشفته اش دید
چو زلف خویشتن بر خویش پیچید
بصد دل زر روی چاره سازی
بصد دستان نمودش دلنوازی
وزان پس صورت حالش بپرسید
وزان صورت که در خواب آنچه لرزید
شه چین خواب را از یار ننهفت
حدیث مار کتف خود بدو گفت
همی گفتی حدیث مار با یار
هنوز از دردی پیچید چون مار
ز چین و موی و مار و کتف مهوش
چو مار موی بر چین شد مشوش
چو خال خود سیه میدید حالش
چو زلف خود ز غصه سر و بالش
ولی تعبیر آن بر خیر کردند
بحاجت رو بسوی دیر کردند
از ان خواب گران اندیشه کردند
بروز و شب عبادت پیشه کردند
همی بودند از ان اندیشه در بیم
همی دادند مردم را زر و سیم
روان کن سیم اگر سیمت روانست
یقین میدان قضا گردان جانست
عزیزی کز کرم مسکین نوازست
بدنیا و بعقبی سرفرازست

غدر کردن نواده قیصر با فرهاد

دران حالت چنین خواندم ز دفتر
که بود آندم یکی از نسل قیصر
نژاد او درست از قیصر روم
ز دست دل شده پامال آن بوم

جوانی بود روز خوش ندیده / بکار سنگ زحمتها کشیده
زشاگردان استاد گرامی / بغیر از کوه کن او بود نامی
برای گلستان زحمت کشیده / بعمر خود دمی سیرش ندیده
چو فرهاد از میان آن شوخ را برد / دلش از کرده فرهاد آزرد
غضب در سینه اش آتش برافروخت / وزان آتش بروز و شب همی سوخت
بکین او میان دهجای در بست / زکینه کرده کف چون اشتر مست
دران بودی که فرصت کی بیابد / که با خنجر بر و تیغش شتابد
درین اندیشه مرد آهنین دل / وزین آمن دلی فرهاد غافل

خنجر زدن نواده قیصر به فرهاد

جوانی بود یار خسرو چین / دران محروسه از خویشان شیرین
بسی با شاه چین یاری نموده / بکار خیر دلداری نموده
چو او را سوی بستان برد فرهاد / بخدمت چون دل خود دست بگشاد
دو هفته از پی خدمت میان بست / بروز و شب دمی از پای ننشست
خجالت برد از آن خدمت جوانمرد / ز بهرش دعوت شاهانه ای کرد
به پیش خانه اش نزهت گهی بود / که از بیشه دران موضع نمی بود
شه چین را بدان نزهت که آورد / بسی اسباب مجلس پیش او برد
کسانی را بمجلس بار دادند / که بند محنت از دلها گشادند

نه فرهاد را از دل بود خرمی / که دستان ساز بلبل بود و قمری
ز هر جانب پری رویان مهوش / همی کردند ساز مجلسی خوش
کنار بیشه بود و پایه کوه / فراوان مرغ و باغستان انبوه
بهر جانب خمی را سر گشاده / ز هر سو مجلسی دیگر نهاده
بنوشانوش مجلس گرم کردند / همی سنگین دلان را نرم کردند
روان شد همچو آب خضر صهبا / میان باغ و راغ و کوه و صحرا
از آن بیشه وزان می خوردن شاه / قضا را پور قیصر بود آگاه
بقصد خسرو چین ساز ره ساخت / بدزدی خویش را در بیشه انداخت
به پیش مجلس ایشان روان شد / بته و شاه چین جای نهان شد
دران خیری که گفتندی شنیدی / دران کاری که می کردند دیدی
مبادا مست را هشیار در پی / مبادا خفته را بیدار در پی
چو می خواران بسر مستی رسیدند / قدح رطل گران در می کشیدند
شراب افتاد با جام دو دستی / سر افکنده در پایان مستی
ز می بر هر طرف آبی روان بود / چو گل زان مل سری سر سو گران بود
یکی در سایه بیدی شده مست / یکی در پای سروی رفته از دست
یکی را بانگ قمری رفته در گوش / یکی را سوز بلبل کرده بیهوش
یکی چون گل زمی دامن دریده / یکی چون لاله پیراهن دریده

یکی چون غنچه ساغر بر سر دست / یکی چون سنترن در پای گل مست
دران حالت شده فرزند فغفور / ز سرمستی بیکبار از خرد دور
سر افکنده زمی در پیر چون نرگس / شده گرد برکفش ساغر چون نرگس
قضا بود آنکه اورا بر داز دست / وگرنه کی شدی از می چنان مست
چو دیدش آنچنان فرزند قیصر / کشیده از کینه زهرآلود خنجر
درامد ناگهانش از پس پشت / گرفته خنجر خونریز در مشت
بحدت از پس پشتش درامد / زناگه چون قضا پیش برابر آمد
چنانش خنجری برکتف زد چست / که گوئی خنجری از کتف او رست
بقوت خواست برکندن ز پشتش / گر از سختی برون آمد ز مشتش
چو بدبختی کسی را رو نماید / از و چز کار بد دیگر چه آید
سعادت مند را نیکو بود کار / مبادا هیچکس را بد بد یار
چو فرهاد آنچنان زخمی بر و خورد / بجست از جا و زود آهنگ او کرد
بجستی خواست جست از دست فرهاد / که دست خسرو چین پنجه بگشاد
بدستانش گلو زان گونه بفشرد / که جان از دست او در حال بسپرد
دران دم بود سرخوش خفته شاه / غلام مقبل از نزدیک او دور
هم اندر دم غلام آمد بر شاه / نظر در حالت شه کرد ناگاه
تنی را دید مدهوش از وی رمیده / چو گل پیراهنی در خون کشیده

خروشی از میان جان برآورد / بزاری ناله و افغان برآورد
ازان فریاد آگه گشت شاپور / بدان سان دید حال آل فغفور
شه چین را میان خاک و خون دید / چو خونش در میان خاک غلطید
بناخن کرد پاره سینه و بر / بخواری کرد خاک راه بر سر
ز بانگش جملگان بیدار گشتند / ازان مستی همه هشیار گشتند
یکی را طالع برگشته دیدند / بزاری دیگری را کشته دیدند
ز زخم تیغ زهرآلود فولاد / شده مدهوش از تن بیچاره فرهاد
ز جای زخم جوی خون روان بود / چه جوئی چشمه جیحون روان بود
نبود از جان اثر لیکن بدن داشت / بصد سختی نفس آمد شدن داشت
نظر بر طلعت فرهاد کردند / بسوز اندرون فریاد کردند
کشیدندش برون زان خاک پرخون / ز کتفش خنجر آوردند بیرون
دهان زخم را بستند محکم / بسوی خانه اش بردند در دم
ز مجلس هر دو را بردند بردوش / یکی جان داده دیگر رفته از هوش
یکی زان مجلس خوش رفت در خاک / یکی را چاره جان گشت تریاک

خبر یافتن گلستان از حال فرهاد

یکی در پیش رفت و راز بگشاد / گلستان را از ان حال آگهی داد
ازان حالت چو آگه شد گلستان / براه افتاد بیخود همچو مستان

همی شد پنجه بر سر زنان دشت   برهنه پا دگر فتنه زنان دشت
دران رفتن نگر بشنید از دور   فغان مقبل و فریاد دستور
بدستان موی مشکین داد بر باد   چو موی خویشتن بر خاک افتاد
سر آشفته زد بر سنگ خاره   بناخن کرد رخ را پاره پاره
چو چنگی در رگ جان چنگ میزد   چو زلف چنگ سر بر سنگ میزد
درین حالش ز ره با خانه بردند   ز گلزارش سوی کاشانه بردند
شه چین بی خبر از حالت خویش   بسی گریان زن و مرد از پس و پیش
گلستان چون نظر بر شاه بگماشت   ز سوز اندرون فریاد برداشت
فغانش داد از دردش گواهی   بدو بگریست مور و مرغ و ماهی
خوشا آن همسری کو یار باشد   بروز غمزدی غمخوار باشد
مبادا آن سنگ دل کز بدنهادی   بروز غم نهد بنیاد شادی
برای شوهری با چشم خونریز   نظر دارد بسوی دیگری تیز
ازان آشوب و آن زاری و فریاد   بهوش آمد شهنشه دیده بگشاد
گلستان را میان خاک و خون دید   بدست غم گرفتار و زبون دید
زبان بگشود و دل دادش که غم نیست   ازین زخم گران هیچم الم نیست
ز گفتارش همه شادی نمودند   ز بخت خویش آزادی نمودند
عزیزان سر بسر دلشاد گشتند   ز بند غم همه آزاد گشتند

شدند از جان و دل غمخواره او   بکوشیدند بهر چاره او
گلستان را فغان که بهر او بود   جهان می دان که آن پاره او بود
نیامد زهر پیشش هیچ در کار   که پازهر بودش چاره ساز
ولیکن همچنانش آه می کرد   خواص زهر اثر در شاه می کرد
چو دانستند کو دارد روانی   تن مجروح او را هست جانی
ز جا برخاست شاه و سرافراز   روان شد سوی شاهنشاه انجاز
به پیش شاه بردان خنجر تیز   چه خنجر تیغ زهر آلود خونریز
حدیث شاه چین یک یک بگفت او   ز اول تا بآخر هیچ ننهفت
حکایتهای او بر شاه میخواند   ز خون دیدگان سیلاب میراند
دلش بر داشت یکسر پرده راز   نمود احوال او بر شاه انجاز
بگفت آنکو شه روی زمین است   برادر زاده فغفور چین است
هنرهای که او را بود می گفت   بحرفی کان لولو لالا همی سفت
شه انجاز چون این قصه بشنید   ز درد اندرون بر خود بپیچید
بگفت ای شوم پی مرد بدآموز   چرا پوشیدی از من تا بامروز
من اول روز دانستم که شاه است   درین گفتار شیرینم گواه است
بران بودم که شیرین را بکابین   دهم او را بجا آرم رسم و آیین
چو من زین خاکدان بیرون برم مهد   و این نوجوان باشد ولی عهد

پس آنکه سوی آن خنجر نظر کرد / بشدّی خنجر از دستش بدر کرد
بدید آن خنجر زهرآب داده / ز نو آبش بخون ناب داده
ز جای خود چو خنجر تیز برخاست / بپرسش کردنش ره را بیاراست
ز یونان فیلسوفی پیش او بود / نه چون بیگانه همچون خویش او بود
طبیب نیک ماهر بود و حاذق / علاج او همه با جان موافق
بخواند او را و با خود پیش او برد / چو مرهم از برای ریش او برد
چو شاه آن بزرگی دید از شاه / بر رفت برد سوی خسته از راه
که اینک خسرو اینجا آمد / چو دولت از در ما باز آمد
بپرسید از عنان پیچید اینجا / چو بخت نو ز ره گردید اینجا
درین بودند شاه از در درآمد / چو اقبالش زناگه بر سر آمد
بپرسیدن زبان مهر بگشود / بسی پرسش ز روی مهر بنمود
ندانم در قدم یارب چه دم داشت / دم عیسی همانا در قدم داشت
نه او را بعد از آن رنج و الم بود / نه این را از بزرگی هیچ کم بود
طبیب آنکه سوی حالش نظر کرد / زبان را بهمت چاره بر کرد
طبیب الحق طبیبی بود مشفق / دم از مهرش زدی چون صبح صادق
ز تریاک کهن بدی بدو داد / بسی پا زهر بهر زهری بدو داد
اشارت کرد تا زخمش گشودند / بجراح آن جراحت را نمودند

ز جان در خدمت بیمار کوشید / پی بهبود در تیمار کوشید
غذا فرمود و شربت داد و مرهم / دگر ره زخم را بستند محکم
ز سستی او باندک روزگاری / ز خنجر برد جان خنجر گذاری
درون شاه عادل یار او بود / در آن اندوه و غم غمخوار او بود
بزشکان را ز بیتابی دمادم / بپرسش رنجه فرمودی قدم هم
همین خسرو با دین و با داد / باندک وقت صحت یافت فرهاد
همی خوردن دگر ره دست بردند / دگر غم را بغمخواران سپردند
همی شد باز سرخ آن گونه زرد / نشست اندام شاهی را بجا ورد
ز روی چاکری و عذرخواهی / سوی شه رفت با اسباب شاهی
ز گوهر داشت جفتی در جهان طاق / ندیده کس چنان گوهر در آفاق
شب آن هر دو لولوی شب افروز / عیان بودند چون خورشید در روز
ببرد آن هر دو گوهر با دگر ساز / بتنسوق از برای شاه انجاز
تنسوقها بگشود شاه از دور / نهاد آنگه یکایک پیش دستور
نهاد آن لولوی لالای شیرین / به پیش لولوی لالای شیرین
شه او را در کنار خویش بنشاند / بپا لالایش زر و گوهر برافشاند
شهانه مجلسی را ساز کردند / در گنج کهن را باز کردند
سحاب آیین کف شه شد گهربار / فشاندی در میان لولوی شهوار

نظر کرد از کرم در کار فرهاد　　بملکی یک ولایت را بدو داد
ز اسب و زین و خلعتهای دیبا　　بدو داد آنچه لایق بود و زیبا
وزان پس مجلسی با او نبودی　　فقاع از صحبت او می‌گشودی
ز پیش شاه با صد عز و تمکین　　بسوی خانه باز آمد شه چین
دگر در بوستان مجلس بیاراست　　بآیینی که جان دوستان خواست
دگرباره بمی خوردن نشستند　　بمی از غم بکلی باز رستند
شه چین بود و مقبل بود و شاپور　　فروزنده چو آتش آب انگور
زن شاپور گلچهره و گلستان　　بتان سیم ساق و نار پستان
شه چین را ز نو عمری دگر بود　　که دلدارش ز نو عمر اندر نظر بود
پس از اندوه شادی ساز کردند　　برغم غم نشاط آغاز کردند
غم گردون دون دیگر نخوردند　　بجز عشرت دگر کاری نکردند

خبر یافتن هرمز از شاپور و طلب کردن او را

چنین گوید سخن پرداز دمساز　　که چون سالار چین آمد بانجاز
بنا کرد از پی عیش گلستان　　نگارین خانه بر طرف بستان
در آنجا ساخت صورتهای شیرین　　بآیین نگارین خانهٔ چین
حکایتهای آب دست شاپور　　بزودی گشت در آفاق مشهور
در اندم بود هرمز بر سر تخت　　فروزان بود از وی اختر بخت

چو نقش خانه در افواه افتاد　　ز نزدیکان بگوش شاه افتاد
بهرمز آب دستش عرض کردند　　بخود بر عرض کردن فرض کردند
چنین گفتند شاها نیست همتاش　　نقاشیست در ماچین و چین فاش
به بخت شاه از چین کرد پرواز　　ز انجا رفت و باز آمد بانجاز
کنون ماوا و مسکن ساخت انجا　　نگارین خانه‌ای پرداخت آنجا
بدانسان دلبرانرا چهره بگشاد　　که حیران ماند چشم آدمی زاد
وزین کشور نیابی هر که ساخت　　وز انجا هر یکی فصلی بپرداخت
شد از مهر درون مشتاق او شاه　　بآوردن برید افکند در راه
روان کردند با مرغ سبک پر　　مثال خسروی و خلعت و زر
نبشته آنکه شاهنشاه انجاز　　وبهر شاپور را اسباب ره ساز
بدو بخشد ز گنج ما خزاین　　باعزازش فرستد تا مداین
چو قاصد از مداین کرد پرواز　　فرود آمد ببرج شاه انجاز
مثال خسرو عادل بدو داد　　پس آنکه خلعت و زر پیش بنهاد
شهنشه نامه را بگرفت بر دست　　زمین بوسید و بر پا خواست بنشست
فراوان سیم و زر بر نامه افشاند　　ز اول تا باخر یک یک خواند
سوی شاپور حالی کس فرستاد　　بیاوردش ز عشرتگاه فرهاد
همانساعت بدستش داد نامه　　ز انعامات شاهی زر و جامه

چو شاهور آن مثال خسروی خواند | بکار خویشتن حیران فرو ماند
دلش اندیشهٔ فرهاد میکرد | غم تنهایی فرهاد می خورد
نبودش طاقت ایام دوری | نبودی یکدمش بی او صبوری
نه سر پیچیدن از فرمان توانست | نه ببریدن ز جان آسان توانست
جدایی کردن از یاران جانی | دهد تلخی بشهد زندگانی
بران عمری که بی یاران جانیست | مگو کو از حساب زندگانیست
بعزت نامهٔ شاهی ببوسید | بحرمت جامهٔ شاهی بپوشید
سوی فرهاد آمد دل پر از درد | روان بسیلاب خون از گونهٔ زرد
بخواند آن نامه را در پیش فرهاد | بزاری بعد از آن برداشت فریاد
چو فرهاد آن مثال شاه بشنود | به بیماری ز مرگش سخت‌تر بود
همی پیچید بر خود مرد آگاه | ز ضمن نامه بیچون نامهٔ شاه
خروشیدی بزاری از سر سوز | بروزی شد که کس نبود بدان روز
ولی حکم شه ایران زمین بود | نمیکردی فغان در درد دل سود
بترتیب تماشا ساز ره داد | بنزد شاه ایرانش فرستاد
وداع یکدگر کردند یاران | جهان طوفان گرفت از سیل باران
اگر روزی ز تن دوری جانست | یقین دان کان وداع دوستانست
نمیدانم وداعی بر جهان کرد | ولی از چشمها جیحون روان کرد

سوی ملک مداین رفت شاهور | بسوی خانه آمد شاه رنجور

رسیدن شاهور بمداین

چو آمد در مداین مرد آگاه | ز گرد راه آمد بر در شاه
برید از پیش حاجب را او بپیتاد | که تا گاهش آمد اینک بر در استاد
اشارت رفت کش بر در ندارند | چو اقبال خوش از در درآرند
درآمد نقش پرداز از در تخت | برابر دید شه را بر سر تخت
زبان بگشود و آنگه از دل پاک | دعایی گفت و سر بنهاد بر خاک
پی خدمت زمین بوسید و برخاست | زبان از مدح شاهنشه بیاراست
شهنشه را دعای او خوش آمد | سخنهای خوش آمد گو خوش آمد
اشارت کرد تا نزدیک جایی | فرود آرند او را در سرایی
بخدمت سر فرو آورد چاکر | زمین بوسید و بیرون رفت از در
بنزدیک در شاه مکرم | معین شد ز بهرش جای خرم
دو سه روزی ز رنج ره برآسود | وزان پس دست برد خویش بنمود
بایستادی میان کار بنشست | بنقاشی قلم بگرفت در دست
بروزی چند دست آورد بر کار | جوانی معجز خود کرد اظهار
هر آنچه آورد آنگه کلک برداشت | نخستین تخت شاهنشاه بنگاشت
نگارید آنچه پسندد شه بپیشگاه | فراز آن خیال طلعت شاه

کسانی را که پیش تخت شه دید — چنان بر زد که مویی زان نگردید
یکایک را بدان آیین که او بود — بنوک کلک پیدا کرد و بنمود
بخوبی صورت هر یک چو بگشاد — زو بچید رسوی شه فرستاد
اجازت داد در بگشودن او — بنقاشان خود بنمودن او
چو بر مجز مانی گشودند — بهردم صورت جانرا نمودند
نظر کردند نقاشان نخستش — چه نقاشان که پاشان نخستش
بشکل هر یک آن صورت بدیدند — سر انگشت از حیرت گزیدند
هنرمندان ز کار آن هنرور — باندیشه فرو رفتند یکسر
که شخصی ناگهان از در درآید — به پیش شاه یکساعت نیاید
دمی باید بر شه ناشکیبا — بماندم باز گردد از سر پا
سپاسی این چنین در خاطر آرد — بدینسان صورت هر یک نگارد
ز شکل و پوشش و وز رنگ و بالا — یکایک را نماید مثل و همتا
بر آن دست آفرین کردند یکسر — ببوسیدند و بنهادند بر سر
بشهنشاه گفتند ای جوانبخت — درین کیش کو ز تو شد بنده رخت
چنین کیش در همه عالم نباشد — بدین آیین بنی آدم نباشد
باستادی کسی همتای او نیست — بتاب دست کس را پای او نیست
هر آنکس کو ز دانش بهره مند است — حدیثش هرچه گوید دلپسند است

کسی کورا بود از مشک طیبی — ده ازان طیب مردم را نصیبی
اجازت ده که ما در خدمت او — کمر بندیم بهر حرمت او
کمر بسته سوی خدمت شتابیم — مگر کز مجمرش بویی بیابیم
خوش آمد شاه را گفت ایشان — نظر کرد از کرم در کار ایشان
وزان پس خواند نقاش گزین را — سر آمد بوده نقاشان چین را
به پیش خویش محرم کرد او را — ندیم خاص و همدم کرد او را
همه کام دلش در پیش بنهاد — بروز نیک بر کارش فرستاد
در آن حالت که صورت بود در بر — درآمد خسرو پرویز از در
چو پیری دید پیش شاه دلکش — ز صورتهای جان افزا منقش
نظر بر صورت تمثال بگماشت — چنان نقش از بنی آدم عجب داشت
مثال بی مثال نقشها دید — ز نقاشی که آنرا ساخت پرسید
بگفتش کو نه تا سفته سفتند — حکایتهای شاهورش بگفتند
که شاه آورد از آنجا زاو را — بصد اکرام و صد اعزاز او را
هم امروزش فرستاد است بر کار — که پیرا ز دخانه را نقش دیوار
چو پرویز این حکایت را بنوشید — ز استادان روایت را بنوشید
برای دیدن نقش دلاویز — سوی نقاشش برداشت پرویز
سوی نقاش شد نقاش را دید — ز روی لطف بسیارش بپرسید

نظر بر طلعت او کرد شاه دور ... درخشان دید از رخسار او نور
ز نور چشم او نقش دلاویز ... شدش روشن که هست آن نقش پرویز
درآندم مصلحت آن دید رایش ... که در خدمت زمین بوسید و پایش
دعای کرد از اخلاص آغاز ... همه جایش با سعادت گشته دمساز
شه و شهزاده با هوش و فرهنگ ... ازان پس داشت با او صحبت تنگ
ز پیش دادی و خوردی فرو بیشش ... دمی بی او نمی بودی شکیبش
چو شاه اورت از پرویز دلشاد ... ببین تا چیست عارف حال فرهاد

ولادت داود که فرزند فرهاد بود

بعزم خوردن چو شد فرهاد خورسند ... غمش از دل بپرداید ایزد بفرزند
خدایش داد فرزند گرامی ... که چون اقبال و دولت بود نامی
پدر چون طالعش را دید مسعود ... به پیروزی نهادش نام داود
غریبی بود و یک فرزند مهوش ... بدو میداشت وقت خویش را خوش
چو شد فرهاد از نو باده دلشاد ... بیا با قصهٔ داماد فرهاد

آگاهی یافتن فغفور را از شکستن لشکر و گرفتار شدن فرزندان بدست داماد فرهاد

چو سوی چین رسید از راه لشکر ... شکسته همچو چین زلف یکسر
بان چین زلف ترک نوشاد ... پریشان حال و سر را داده بر باد

یکی را هم از نقد سر خویش ... چو طره سر ز خجلت مانده در پیش
یکی را زخم چندین جای بسته ... یکی را سر بچندین جا شکسته
یکی سر پا برهنه مانده برجای ... یکی دیگر نمد بربسته بر پای
یکی را تیره بشکسته بر دست ... یکی را بی کمان تیری دو در دست
یکی بیخویشتن وامانده از خویش ... یکی پس مانده نو گرفته از پیش
یکی چون تیر در پهلو بجستی ... یکی را چون کباده گشته زه سست
یکی را چون کمان پشتش شکسته ... ز دست افتاده و سپاه پیوسته
چو ترکش آن یکی از سر بریده ... چو قربان این دگر از زه دریده
بسی سرباز را چون تیره در جنگ ... ز سرهای برهنه ریش آونگ
بسی چون گرز چوبین کله خشک ... سپیه از پرتو خورشید چون مشک
چگویم قصهٔ هر یک که چون بود ... که گم گردد درین گفتار مقصود
شکسته لشکری کز دور آمد ... بدینسان بر در فغفور آمد
خبر شد شاه را از حال ایشان ... غمین شد بهر فرزندان خویشان
سپهسالار لشکر آمد از راه ... بیان مژده برد در که شاه
بگفت آنرا که لشکر برچه سان بود ... شبیخون بر سر ایشان که آورد
وزان حالت که ناگه در شب تار ... دو شه چون شد بیکساعت گرفتار
بگفت از گفتهٔ داماد فرهاد ... بپای دار که پیش شه فرستاد

چو فغفور آن حکایتها نیوشید | چو دیگ از آتش سودا بجوشید
ز جوشش اندرون کف بر لب آورد | دلش از تاب آن جوشش برآورد
بسی اندیشه کرد آن شاه بیداد | پی دانستن احوال فرهاد
ز هر کس حال او پرسید بسیار | پس آخر بدانش پی بران کار
دران پرسش جوانی بود نقاش | برشه رفت و گفت ای شاه خوش باش
که من دارم بدو جایی گمانی | دهم زان بی‌نشان شه را نشانی
جوانی بود پیش از این نه ز | بنقاشی میان ما سرافراز
نژاد او ز ارمن نام شاپور | بکلک رنگ‌ریز جای مشهور
که و بیگاه با فرهاد بودی | دل فرهاد از وی شاد بودی
ز غم فرهاد چون بگداخت او را | ندید او را کسی دیگر دریغا
ز پیش شه بیار کردن آواز | چنین دانم که بردش سوی انجا
شهنشه در پی این قصه افتاد | سوی انجا ز چندین کس فرستاد

طلب کردن عم فرهاد را

مثالی را بزر بنوشت پیشش | درو سوگندها بر دین و کیشش
که من پیرم سر شاهی ندارم | ز حالت هیچ آگاهی ندارم
نهادم تاج را اینک نه تارک | ترا تخت پدر بادا مبارک
درین اقلیم از میر و سپاهی | نمی خواهند بجز تو پادشاهی

چو بر عدل است با مردم نهادت | همه احوال باشد بر مرادت
سخن از عدل و از داد تو باشد | سپهسالار دادِ تو باشد
بیا در رزم و بزم کن سر تخت | بیا تا برخوری از دولت و بخت
بسی تنسوق آبی و هوایی | فراوان نافهٔ مشک خطایی
سمور و گوهر و دیبای چینی | مرصع خلعت زیبای چینی
در گنجی که او را بود بگشاد | به بیلک تحفهٔ نیکو فرستاد
فرستاد آنکه از دوستداری | کسی کش بود با فرهاد یاری
پس آنگه مهر خود بر نامه بنهاد | ز ملک چین سوی ارمن فرستاد
بزرگان بدانش را روان کرد | چو باد آشفته در گرد جهان کرد
سرافرازان ز دار الملک فغفور | روان گشتند سوی ملک شاپور
چو یک ره رو در ره فتادند | بسختی روی را بر ره نهادند
بسی در راه زحمتها کشیدند | هم آخر در حد ارمن رسیدند
بانجا ز آمدند از خطهٔ دور | بپرسیدند از آن پس جای شاپور
نشان خانه بر بینا دادند | نشان خانهٔ فرهاد دادند
روان گشتند سوی باغ فرهاد | دهان پر خنده چون گل از دل شاد
در اندم بود خسرو در شبستان | بمی خوردن نشسته با گلستان
زن شاه و رو مقبل بود و داود | می ناب و نوای بربط و عود

پری پیکر بتان چند بر پای　　نهاده بر سر کف جام صهبای

زخمها باز داده مایهٔ حوض　　قدح گردان بکف دیبایهٔ حوض

بدین انواع بزمی ساز کرده　　طرب بنیاد و عیش آغاز کرده

پری رویان سرخوش مجلس افروز　　زبان آور همه چون شمع از سوز

بسوز ارمنی برداشته ساز　　بتان ارمن و خوبان ابخاز

زساز بربط مجلس خاص　　بر آتش مرغ آبی گشته رقاص

چو شیادان بره از سبزه سرخوش　　بیخ انداخته خود را بر آتش

درین حالت یکی در تاخت چون باد　　بشاه از سرکشان چین خبر داد

که از اقلیم چین جمعی رسیدند　　جنیبت سوی این درگه کشیدند

بمقبل گفت بنگر کز کجایند　　برین درگاه از بهر چه پایند

اگر خواهند از ره پیش ما بار　　بتحسین بارشان جای فرود آر

سخنها بشنو و احوال دریاب　　بدینجانب بزودی باز بشتاب

برون شد از شبستان مست مقبل　　ز شوق مردم چین آتشین دل

نظر بر طلعت ایشان برانداخت　　سرافرازان چین را جمله بشناخت

بعزت چون رخ همشهریان دید　　ز تاب مهر دل خونش بجوشید

ز شادی شد چو بی هوشان پریشان　　فتاد از بیخودی در پای ایشان

بزرگان نیز چون او را بدیدند　　بمهرش همچو جان در بر کشیدند

شد از دیدار ایشان شاد مقبل　　روان شد سوی مهمانخانه خوشدل

فرود آورد ایشانرا بجایی　　کز آن خوشتر نبود آنجا سرایی

به پیش شاه آمد با دل شاد　　ز حال سروران شه را خبر داد

اشارت شد که سوی شه درآیند　　چو اقبال از در دولت درآیند

درآوردند پیش خسرو چین　　بزرگان را بصد اعزاز و تمکین

برای سروران بر پای شد زود　　تلقی کرد و استقبال فرمود

یکایک را به پیش خویش بنشاند　　بپرسید و ز مژگان گوهر افشاند

بخدمت سرفرازان سر نهادند　　زبان در دعاگویی گشادند

ره آوردی که فغفورش فرستاد　　درآوردند از ره پیش بنهاد

مثال خسرو چین بوسه دادند　　بعزت پیش فرمانش نهادند

برای حرمتش برخاست فرهاد　　ببوسید آنگهی بر دیده بنهاد

چو بوسیدش ز عنوان مهر برداشت　　بخواند و ساعتی خوش در نظر داشت

بشد روشن بر او احوال آن بوم　　شکست لشکر چین گرد معلوم

دلش بشکست همچون لشکر چین　　پریشان شد بسان زلف پرچین

در آن غربت وطن را یاد می‌کرد　　ز سوز اندرون فریاد می‌کرد

ز بدحالی دمی در خود فرو رفت　　ز سیل چشمهایش خون بجوی رفت

بنفشه وار سر در پیش و غمناک　　روان از دیده اش خوناب بر خاک

ازان آهی که از دل برکشیدی | ز دود شب روز روشن کن بدیدی
کسی کو در جهان غربت ندیدست | چنان دان کز جهان زحمت ندیدست
کسی داند غم و درد و محن را | که در غربت بیاد آرد وطن را
ز غم خوردن چو آمد شاه چین باز | حدیث چین و ماچین کرد آغاز
که از خانه که از بیگانه پرسید | که از خویش و که از بیگانه پرسید
حکایت هرچه می پرسید گفتند | حدیثی را که کس نشنید گفتند
بگفتند از غم عمزادگانش | گرفتاری آن آزادگانش
که داماد تو دارد مردو در بند | دلش از بند ایشان زانست خرسند
گمان دارد که عم قصد تو کردست | بسی غم زین سبب بهر تو خوردست
اگر در آمدن دیری بپایی | نیابند آن دو از تیغش رهایی
بزاری خون ایشان را بریزد | پس از عمزادگان با عم ستیزد
بیاید از سرش دو را فکند تاج | و با اقصای چین یکسر بتاراج
ازان ترسیم که افزاید غمت را | کشد تا که بصد زاری عمت را
حکایتها بدین آیین چو کردند | بدین خویش سوگند خوردند
که در گفتار موبی پیش و کم نیست | غم این داریم و دیگر هیچ غم نیست
چهارم سال شد تا از بر شاه | جدا گشتیم و بپیمودیم این راه
بامیدی که یکبارت ببینیم | بپا و شاه چین در دولت ببینیم

زهی دولت که دیدارت بدیدیم | زهی منت که گفتارت شنیدیم
کنون باید بعزم راه برخاست | بباید کرد زود اسباب ره راست
که تا از رفتنت شادی نمایند | چو سرو از بخت آزادی نمایند
دو عم زاده که در بندند یکچند | با قبالت رها کردند از بند
ازین گفتار زو ماه جهانگرد | بسی از بهر خویشان درد و غم خورد
تامل کرد رای مرد هشیار | پس از اندیشه و تدبیر بسیار
بگفت ای سروران چین بدانید | برانم کز خود یکسر برانید
دو سه روزی بمی خوردن نشینیم | وزان پس صورت رفتن ببینیم
اشارت کرد تا خوبان بیایند | سر خمهای می برگشایند
و چندان خسروانی مایه حوض | همی کردند پر دریا بحوض
بگرد حوضها آرام گیرند | بتان از بهر ایشان جام گیرند
بران سرور که در ماچین و چین بود | بران شوخی که در ارمن زمین بود
بنوشانوش می با هم نشستند | در خم بر اغیار بستند
سرافرازان چین کان عیش دیدند | قلم در عشرت ماچین کشیدند
ز الوان نعمت آوردند در پیش | ز اندازه فزون بود و ز حد بیش
بتان خوب و آب همچو آتش | سرافرازان چین را کرد سرخوش
شدند از جام عشرت یک بیک مست | سراندازان رفتند از دست

جو نرگس مست و سر در پیش بفکند — زمین بوسان بجای خویش رفتند

فرستادن فرهاد سوغات عجم را بد شاه ابخاز

ز مجلس جونکه بیرون رفت اصحاب — جو بخت عاشقان رفتند در خواب

ره آوردی که شاه چین فرستاد — گلستان آمد و در پیش بگشاد

پری پیکر نخستین سنگ بگشود — مرصع جامهای خسروی بود

یکی پر درج در شاهواری — یکی دیگر همه مشک تتاری

سبدهای پر از دیبای چینی — سمور و قاقمی یکسر گزینی

فراوان تخته از طاس و سنجاب — بسی تخت تج از هر جنس هر باب

شهنشه زان میان یک جامه بر داشت — دگرها جمله ان در پیش بگذاشت

ز مشک و لؤلؤ و دیبا ز هر باب — ز هر طاس و سمور نیک و سنجاب

بدست مقبل این اسباب این ساز — فرستاد از برای شاه ابخاز

دگر حکمی که شاه چین فرستاد — به پیش خسرو و شیرین فرستاد

گلستان را مرصع جامه پوشید — ز دست او بشادی جام نوشید

بداد آنگاه بخشش دختران را — غنی کرد از کرم یک یک اختران را

دگر بهر زن استاد و استاد — ز هر نوع و ز هر جنسی فرستاد

بخدمت دید بر پا از سر مهر — زن شاهور شیرین کار و گلچهر

کف آزادمردی باز بگشاد — بدان هر دو فراوان نعمتی داد

فراوان بد مقبل نیز برداشت — بخششش خاطر مسکین نگهداشت

جو مقبل نامهٔ شه باره آورد — ز ره نزد شه ارمن زمین برد

بران اسباب و نعمت چشم بنهاد — خجالت برد از انعام فرهاد

هران چیزی که چشمش خوبتر دید — بشیرین و مهین بانو ببخشید

فرستاد آنگهی بخشش حرم را — وزان پس داد تیم قسمی خادم را

مثال شاه چین خواندن ندانست — ز ضمنش گوهر افشاندن ندانست

اشارت کرد تا اسپان بتازند — سوی شهزادهٔ چین ره بسازند

نشست آنگه جو سروی بر سر زین — عنان پیچید سوی چهره چین

سمندش تیز شد در پویه جون باد — رسانیدش بیکدم سوی فرهاد

جو فرهاد از شه ارمن خبر یافت — باستقبال کردن تیز بشتافت

باعزازش در آورد از در تخت — بصد دل شاندش بر سر تخت

جو بر تخت بزرگی شاه بنشست — مثال شاه چین بگرفت بر دست

به پیش خویش فرهاد را خواند — بنزدیک خودش بر تخت بنشاند

پس آنگه گفت کان خط را بخوانید — بخواندن از زبان گوهر فشانید

بپا مد نامه را بگشاد از هم — بخواند و کرد عرض نامه اعظم

دران رفتش تامل کرد بسیار — پس از اندیشهٔ بسیار درکار

چنین گفت ای شه و شهزادهٔ چین — جو سرو نازنین آزادهٔ چین

حدیث دوستان خویش بنیوش / نصیحتهای ایشان گوش کن گوش
غمی کو دشمن جان تو باشد / مبر ظن کو نگهبان تو باشد
فریبت میدهد هش دار زنهار / که مار افسا بافسون میکشد مار
شفاعت میکنم بشنو شفاعت / ترا بس از جهان گنج قناعت
چو بر گنج قناعت دست داری / چه باید با خیال تاج کاری
گرفتم آنک چرخت یار باشد / زمهرت گرمئی بازار باشد
بتیغ مهر کوشی با منافق / جهانگیری کنی چون صبح صادق
ازین چرخ دوتا پشت وازین دیر / دو نانت بود بی هیچ شک بهر
حدیث دوستان این است بنیوش / منه چون گل ز غفلت پنبه در گوش
بدان هر کو درین فرخ دیار است / بمهر دل زجانت دوستدار است
ترا بنود مبارک زین زمین رفت / خطا باشد ترا زینجا بچین رفت
نصیحت گو نصیحت چون نپوشید / نیوشنده سخنها را نیوشید
مقرر کرد با خسرو که مقبل / برفتن بر گشاید بند مشکل
بسوی چین رود از ملک انجاز / برون آرد سخن از پرده راز
زمهر گلستان و عیش گلشن / نماید صورتی چون روز روشن
رود از ره سوی داماد فرهاد / حدیث شاه را گوید ز بنیاد
سرانجام سخن از آغاز گوید / ز اول تا بآخر باز گوید

نباشد بعد ازان گفتش ز غم خورد / دل داماد و فرزندان دخوام
دران غمها ز رنگی ماتم شود سور / رهند از بند فرزندان فغفور
شود فغفور خرم بر سر تخت / دگر بارش ز خواب آگه شود بخت
غم ایشان بدین انواع خوردند / بدین گفتش سخن را ختم کردند

طلب کردن شاه انجاز بزرگان چین را و خلعت دادن و با مقبل روان بجانب چین

رسولان شه چین را بخواندند / بجای خویش هر یک را نشاندند
شه ارمن زبان لطف بگشود / بگنجوران ز گوهر گنج بنمود
همی پرسید هر یک را جدا شاه / ز رنج غربت و از سختی راه
وزان پس بزم شاهی ساز دادند / دهان بستهٔ غم برگشادند
بپیکندند بر آیین انجاز / سماطی خسروانی با همه ساز
ز زرین جام رخشان گشت خورشید / منور کرد مجلس جام جمشید
چو یکچندان شدند ز شاه و سپاهی / درآوردند خلعتهای شاهی
ز دست شاه هر یک جام نوشید / پس آنکه خلعت شاهانه پوشید

نامه فرستادن فرهاد بخواهر و عم

نبشتش را قلم برداشت فرهاد / نوشت احوال خود یکسر ز بنیاد
پس از عرض سلام و شوق دیدار / نموده آرزومندی بسیار

وزان پس عرض کرده حال خود را … نوشته یک بیک احوال خود را
ازان رفتن ز چین تا ارمنستان … چو باد آشفتش از بوی گلستان
وطن کردن بغربت در حد روم … گزیدن طرف گلزاری ازان بوم
ز پیوند نهال سرو بستان … وزان غنچه که بشکفت از گلستان
وزان در گلستان گل چیدن او … وزان بر برگ گل غلطیدن او
درین باب آنچه بتوانست بگفت … گهرهای که بتوان سفت می سفت
وزان پس گفته چون این نامه خوانی … یکایک سرگذشتم را بدانی
ز بند غم دلم را بر گشایی … دی عمر اد کا غم را زدایی
دل غم زاد بی شادی ازین غم … ز پستی مرد و راخوش دل ز عم
نداری کاه بدین خاطر مشوش … گر از بپایه‌ات دارم دلی خوش
سوی داماد و فرزندان دانا … دعا و خدمت و پرسش فرستاد
بنوک خامه نام دوستان برد … به پرسش یک بیک را یاد آورد
پس آنگه مهر خود بر نامه بنهاد … ز روی مهر سوی چین فرستاد
دگر ره در زبان آورد خامه … بخدمت سوی عم بنوشت نامه
نوشت از مهر دل در پیش سرور … سخنهای که لایق بود و درخور
ز نام شاه عنوان زانشان کرد … بزرگان را بسوی چین روان کرد
چو مقبل با بزرگان شد سوی چین … پریشان شد دل فرهاد مسکین

دران غم بود از داود خرسند … ز دل بردی غمش را مهر فرزند
دلش چون می شد از فرزند خود شاد … خدایش باز فرزند دگر داد
باحوال پسر بود اهتمامش … بفال سعد علیی کرد نامش
دلش دایم بدینسان بود خرم … که بردی مهر ایشان از دلش غم

در وفات پدر شیرین

جهان بر عهد مردم بس نماند … بماند مرگ پس وز کس نماند
مخور دم زو که با کس نیست دمساز … بران عهدی که بندد بشکند باز
شه انجاز را پر شد پیاله … لبالب شد ز خون دل چو لاله
بر او پر شد قدح در آخر دور … اجل گفتش که این دورست نه جور
قدح نوشید و از مجلس برون شد … لوای سرفرازی سرنگون شد
چو بیرون شد ز مجلس شاه ارمن … ز کار افتاد مجلس گاه ارمن
ببزم شاه مطرب ماند بی ساز … چو مطرب مویه کرد بر داشت آواز
نوای راست کرد از ساز پر سوز … شب یلدا نمود از روز نوروز
فرو آمد سعادت از سر گاه … سریر مملکت خالی شد از شاه
مهین بانو که از شاهان زن بود … چو ابر از دست دل گوهر فشان بود
ز دانش پیش مردان عزتی داشت … هم از روی بزرگی حرمتی داشت
چو برتر بود از مردان بحرمت … شهی بر وی مقرر کرد دولت

بپادشاهی نشستن مهین بانو

نشاهی بر سر تختش نشاندند / بپالایش زر و گوهر فشاندند

بعدل و داد ملک آباد میکرد / ببخشش جان غمگین شاد میکرد

بدور ما هزاران لوحش الله / که مردانند اکنون بر سر گاه

جهان کو جفت مردان بود پیوست / زشوئی زد بدامان زنی دست

بدینسان تخت از مردان بپرداخت / بجیات با زن شوخی همی باخت

همی بودند دمساز دل خود / نهاده بر طبق راز دل خود

سهی سروان بخدمت ایستاده / چو لاله گوش بر خدمت نهاده

بنای و نوش می بودند پیوست / مدام از باده می بودند سرمست

دمی او را بپیش خود نگه دار / ز مقبل وز رفیقانش بیاد آر

رسیدن مقبل با بزرگان بچین

کبوتروار شهبازان ز تاج / ببرج ملک چین کردند پرواز

بسی رنج و بسی سختی کشیدند / ز ارمن تا بحد چین رسیدند

رسیدند آخر الامر از ره دور / سعادت وار بر درگاه فغفور

خبر آمد ز ره در حضرت شاه / که مقبل با بزرگان آمد از راه

دو فرزندش چنین شد پذیره / بگردون بر شد آواز تبیره

بیاوردندشان با عز و اعزاز / به پیش شهریار کردن افراز

سرافرازان بخدمت سر نهادند / بر تختش زمین را بوسه دادند

رسانیدند مکتوبات فرهاد / که از بدعم و خواهر فرستاد

خدیو چین ز نامه مهر برداشت / نظر بر چین حرف نامه بگماشت

سخنهای که او از مهر دل راند / ز روی مهربانی یک بیک خواند

بخواندن آن نامه نامی که فرهاد / به پیش خواهر مشفق فرستاد

سپارشهای فرزندان خود دید / خلاص جان دلبندان خود دید

ز مال و ملک و زر وز پیل و دیبا / بدیشان داد نعمتهای بسیار

ز رنج راه یک یک را بپرسید / بهر یک مالی اندازه بخشید

وزان پس گفت ایشان را ببینید / برفتن برق سان کرنی علابید

بسوی خواهر فرهاد پوئید / حکایتهای فرهادش بگوئید

بدو این نامه نامی رسانید / به پیشش زمین زانسان که دانید

رفتن مقبل با بزرگان پیش داماد فرهاد و خلاص یافتن فرزندان فغفور از بند

چو مقبل رفت بیرون از در شاه / نماندم روی را آورد با راه

بزرگان پیش رو پیشش دواندند / بپایی مرکبان را گرم راندند

خبر بردند پیش دخت فغفور / که اینک مقبل آمد از ره دور

ز بهر نامه فرهاد آورد / غم و اندوه از دلها ی برد

ز شادی بچه شد سرو بالا　　دلش زان شادمانی رفت از جا
هر آنکس کین بشارت می‌شنیدی　　باستقبال لب جان میدویدی
شده در رقص سرمستان بی می　　ز بانگ کوس و آواز دف و نی
در گنجینها را برگشادند　　جهانی را بگوهر زیب دادند
تمامت شهر آذین به بستند　　ز هر جانب بمی خوردن نشستند
چو اهل شهر دیدار خوشی بد　　بزرگان را درآوردند در شهر
بیامد مقبل از دریا دل شاد　　به پیش خواهر و داماد فرهاد
زمین بوسید و پس بگشاد نامه　　بنزد سروران بنهاد نامه
چو مکتوب برادر دید خواهر　　ز سرو ش گشت تابان ماه انور
ز روزن گشت خورشیدی ز چهرش　　عیان شد گوهر بازار مهرش
خط دستش بپا دید و فرهاد　　ببوسید انگهی بر دیده بنهاد
ز اول تا باخر یک یک خواند　　ز مژگان خون دل بر نامه افشاند
پی آوارهٔ چون زار بگریست　　بر آن مکتوب او بسیار بگریست
ز دود دل چو آتش گله بستی　　ز آه دود ناکش برق جستی
بحسرت ریختی از چشمها خون　　بخون می‌کرد روی نامه گلگون
وزان نامه دل داماد شد شاد　　که او را کشته می‌پنداشت داماد
ز مقبل قصهٔ فرهاد پرسید　　بگوشش هوش هیچ او گفت نشنید

سراسر سرگذشت او بیان کرد　　نهانی راز را یک یک عیان کرد
سوای گلستانش گفت چون بود　　وزان پس گفت از مولود داود
چو روشن شد بر ایشان حال فرهاد　　شد از بند غم یکباره آزاد
برون کردند از دل کین فغفور　　طلب کردند زندانبان و گنجور
اشارت شد که شاهان را بیارند　　دگر شان بسته در زندان ندارند
رها کرد از کرم شهزادگان را　　ز بند آزاد کرد آزادگان را
بپوشانیدشان از پای تا سر　　بخلعتها که لایق بود و درخور
غلامان و کنیزان پری چهر　　بخسروزادگان داد از سر مهر
خزاین ریخت از لؤلؤ لالا　　به پیش شهریاران پیل بالا
خرد را کرد با گفتار خود یار　　شهان را عذرخواهی کرد بسیار
بزرگان را فراوان سیم و زر داد　　چه باشد سیم و زر گنج گهر داد
دگر برداشتند از درج جا سر　　برای مقبل آوردند چو سر
وزان پس آن گدهای دفینه　　که بودی زینت و زیب خزینه
در ایشان خیره چشم آدمیزاد　　فرستادند پنهان بهر فرهاد
بخواندند آنکه دبیر تیز هوشی　　بغواص قلم گوهر فروشی
که کتبت دبیر خوب تحریر　　ز تحریرش خرد و نثر چنین تقریر
قلم را کرد جاری از سر انگشت　　جواب نامهٔ فرهاد بنوشت

جواب نامهٔ فرهاد از بانو خواهر و دانا

جواب نامه بنوشت از سر سوز / ز خواهر پیش فرهاد غم اندوز

نوشت اول که حالم بی تو چون است / دل تنگم چو غنچه پر ز خون است

چو لاله پیرهن خونین بده چاک / نشسته بی تو دشمن کام بر خاک

بخون دیده چون گل رخ نگارم / طپانچه سرخ دارد روی کام

کلی داند که با من همنشین است / که چون سوسن زبانم آتشین است

شدم رقاص دست افشان که چه / چو سرو از باد بر سر می زنم دست

چو نیلوفر دل از غم ریش دارم / چو نرگس سر از آن در پیش دارم

بنفشه وار هستم بی وجودی / نشسته بر زمین کوری کبودی

بپیش اهل عالم از اشک چون ژاله / که چون شوید بخون رخسار لاله

ز باد صبح دارم آرزویی / که آرد از گلستان تو بویی

ز وصلت حاصل ما داغ دوری است / درین حالت صبوری از ضروری است

توقع دارم از مدت که ناگاه / کنی ما را ز حال خویش آگاه

چو باد آرد ازین جانب سلامی / بدست باد بنویسی پیامی

فرستی بوی خود پیوسته با باد / دل ما را ببوی خود کنی شاد

چه خوش باشد قدم گر رنجه سازی / که یابیم از قدومت سرفرازی

بسی حالش زبان خامه بنوشت / بسی زین در سخن در نامه بنوشت

زبان را بست از گفت رخامه / سخن گستر فرو پیچید نامه

فرستادن فرزندان را پیش پدر و مقبل را نزد فرهاد

فرستادند شاهان را باعزاز / بآیین شهی پیش پدر باز

روان کردند مقبل را زچین شاد / ببرگ و ساز شاهی سوی فرهاد

دو هفته راه با ایشان برفتند / ز مهر خویش با خویشان برفتند

غم و اندوه پیش از پیش خوردند / بمهر دل وداع خویش کردند

بتخت شاه فرزندان مهجور / ز ره راندند بر درگاه فغفور

ز ره بنگه سوی خسرو کشیدند / بدولتخانهٔ خسرو رسیدند

درون رفتند از دربار دلشاد / شده چون سرو از بند غم آزاد

بعزت پای شه را بوسه دادند / ببوسیدند و بر چشمان نهادند

شه چین دید فرزندان خود را / بسی بوسید دلبندان خود را

فرستاد آنگهی از بهر فرهاد / غلامان و کنیزان پری زاد

ز اسب و اشتر و دیبا و دینار / فرستاد از برایش مال بسیار

نکوییهای و در شاهواری / بجا آورد رسم حق گزاری

ز مقبل عذر زحمتها بسی خواست / نوایی کرد بهر راه او راست

مهیا کرد بهرش عدت و ساز / فرستادش بدار الملک انجاز

رسیدن مقبل بانجاز

ز چین آمد سوی آنجا ز مقبل
شد از دیدار او فرهاد خوش دل

جو روی مقبل فرخنده پی دید
بهمدردی سر و چشمش ببوسید

بخواند آن نامهٔ دلسوز خواهر
که مضمون داشت بر داغ برادر

ز خون چشم او شد لاله گون باغ
ز بس حسرت ز بس دوری ز بس داغ

قد او بر کنار اشک دلجوی
تو گفتی بود سروی بر لب جوی

گلستان را ازان حالت خبر شد
ز روی مدعا او را چاره بر شد

بیامد کرد بزم خسروی ساز
برای مقبل از نو مجلس آرایت

ره آوردی که از چین و خطا بود
ز راه آورده باد صبا بود

غلامان و کنیزان پری وش
دری جون آب یاقوتی جو آتش

در آوردند یکسر پیش فرهاد
در ایشان خیره چشم آدمی زاد

جو فرهاد آنچنان گنج گران دید
بهر یک در زمان چیزی ببخشید

بسان مردگان در خاک ننهاد
ز باد آورده را بر باد بر داد

سرافرازی و مردی از کرم دان
کسی کو را کرم نبود عدم دان

سگیست کو سر مردیست امساک
نیاید ممسکی از گوهر پاک

سخی و مردی را پس از آیین
عطا بخشش فرهاد را بین

کنیزان و غلامان را نشاندند
نشاید گفت از آن کامی که راندند

دو هفته روز و شب سرمست بودند
طرب سازان قدح بر دست بودند

و بنیان از می گلرنگ سرخوش
قدح دل گرم از آب جو آتش

رسیدن شاپور از مداین بخواستاری شیرین از برای خسرو

چنین جمعی بمی خوردن نشسته
بمی خوردن ز جور چرخ رسته

میان چین و ارمن مست و مدهوش
گلستان خسرو چین را در آغوش

بیکسو مقبل و گلچهر سرمست
کمر کرده بگرد یکدگر دست

قدح پر می بدست آل فغفور
که باز آمد ز درگاه شاپور

شه چین روی دلبند کهن دید
دران حالت بده حالت نکو دید

ز جا برخاست از شادی شده بیهوش
گرفتش همچو جان خود در آغوش

لب بوس داشت جای بر سر دست
بدل جوی روان در جان او بست

گلستان نیز آمد بر سر پای
پس از پرسش گرفتش جام صهبای

ز نوشادر ربود از جام سرمست
نهادش ساغری با بوسه بر دست

وز آن پس دست او بوسید مقبل
بدستش داد حالی جام پر مل

پیاپی سرخوشان زانسان که دانی
بدو دادند رطل دوستکانی

جو شاپور از می گلرنگ شد مست
بپهلوی زن خود رفت و بنشست

ز نو بزم طرب را ساز کردند
حدیث سرگذشت آغاز کردند

شه چین محنت هجران بیان کرد
که تنها زندگانی بر چه سان کرد

وزان پس گفت مقبل قصهٔ خویش
که در غربت چه حالت آمدش پیش

پس انکه کفت با فرهاد شاپور / چه دیدیم تا شدم از بندکی دور
نخستین کفت چون هرمز مرا خواند / بعونت پیش تخت خویش بنشاند
لوای قدرم از کردون برافراشت / برفعت از همه بالاترم داشت
سر کلکم بنقاشی درآمد / چه نقاشی بدرپاشی درآمد
بصنعت صورت مردم نمودم / بخوبی چهره هرمز کشودم
چو هرمز معجز کلکم مرا دید / بسی سیم و زر و تشریف بخشید
وا بردند در مجلسکه شاه / منقش کردم آن دیوان درکاه
درانجا ساختم نقش نکارین / برسم و عادت بتخانه چین
وزان پس کرد مردی پرداز / بشیرینی حدیث خسرو آغاز
که هرمز را یکی فرزند جانیست / که روز و شب بعیش و شادمانیست
جوانی خسرو پرویز نامش / چو یاقوتست روی لعل فامش
نباشد بی می و مطرب زمانی / جهان را نیست چون او کامرانی
شرف در طالعش موجود بودی / اگر از وی پدر خشنود بودی
سرآمد در همه روی زمین است / ندارد هیچ عیبی عیش این است
بنقاشی چو آب دست من دید / بدلجویی حدیثم نیز بشنید
خوشم در بزم خود چون چنک بنواخت / چو نی از ناله من همدمی ساخت
حدیث دلبران پرسید از من / که از چین و خطا و کهزار من

دران شرح بتان چین و ماچین / بدو کفتم حکایتهای شیرین
بکوشش قصه شیرین خوش آمد / سخن از راه کوشش در کشش آمد
ازان کفتار شیرین شد دلش کرم / برافکند از رخ خود برقع شرم
حدیث کرمی شیرین درانداخت / وزان دل کرمیش رمزی بپرداخت
مرا از مهر و روی دوستداری / فرستاد از برای خواستاری
نخست از ره ببردع شد کذرکاه / شدم زاری کنان در خدمت شاه
شدم پیش مهین بانو دلفکار / خروشیدم بسوز و زاری زار
فغان کردم بسوک شاه بانی ز / بدو دادم عزای شاه را باز
نمودم مدتی در کریه سوزی / دران سوزم بسر شد چند روزی
پس از چندی برسم چاپلوسی / دران ماتم زدم ساز عروسی
بشیرین راز مهر انکیز کفتم / حدیث خسرو پرویز کفتم
که تا بینی که دل در مهر او بست / بشست از مال و ملک خسروی دست
ولیکن حال خود با عمه ننمود / که در ارمن بجای نامزد بود
دل شیرین ازان کس نفرتی داشت / اگرچه عزتی و حرمتی داشت
بدان روز دواو را خواست بردن / بدو میخواست کردونش سپردن
سخن را از مهین بانو نکه داشت / سوی شهر مداین روی بر کاشت
کسی زین حال آکاهی ندارد / که شاه ما سر شاهی ندارد

چو او سوی مداین رفت ناگاه
من از راه آمدم در حضرت شاه

مرا شوقت بدین درگاه آورد
سعادت وار پیش شاه آورد

حدیث سرگذشت من چنین است
ندارم قصهٔ دیگر همین است

سپیدی شدن روزگار گلستان

چو یاران را بسر شد داغ دوری
بپایان رفت ایام صبوری

ز نو کردند بنیاد کامرانی
دگر در گردش آمد دوستکانی

جوانان را دران مجلس که خاص
مغنی بود و مطرب سرو رقاص

همی کردند هردم جان فزایی
بتان ارمن و چین و ختایی

دران مدت بعیش بی نهایت
پری رویان همی جستند غایت

همی کردند با یاران همه دم
ازان عیشی که بر دارد ز دل غم

برای دنیی دون غم نخوردند
ز عشرت یکسر مو کم نکردند

نیا سوی جوانان بر فلک شد
خروش چنگ در گوش ملک شد

فلک آن عیش نتوانست دیدن
صفیر چنگ و نای و نی شنیدن

بچشم بد دران مجلس نظر کرد
مقام عیش را زیر و زبر کرد

ز چشم بد کسی را بد مبادا
فلک را دیدهٔ بد خود مبادا

گلستان آن زمان از بار پر بود
صدف آن مدت آبستن بدر بود

بوقت آنکه آبستن نهد بار
جهان بر چشم او چون زلف شد تار

برید حالی و سختی بار بنهاد
پس از سختی خدایش دختری داد

چو در دل مهر مریم داشت محکم
بمهد دل نهادش نام مریم

دران مدت که آن مه حمل بنهاد
بتلخی جان شیرین داد بر باد

کسی کو بود خورشید جهانتاب
کسی کو بود نور چشم مهتاب

بوقت حال مجلس را تبه کرد
جهان بر چشم مهد و مه سیه کرد

نگار و نیز ترک گیل من بود
که بادش چون گل از گلزار بر بود

لطیف نازکی کم زندگانی
چو گل رفته در ایام جوانی

کسی کز وی شدی شیرین طرزد
برفت از مجلس و مجلس بهم زد

تو گفتی تند باد مهرگانی
شکست از باغ شاخ مهربانی

بخاک افکند شاخ نار پربار
ز سوز افکند آتش در دل نار

چه باد افتاد یارب سوی بستان
که شد پژمرده گلهای گلستان

گلستانی که زیب انجمن بود
گلستانی که دلبند چمن بود

گلستانی که بلبل زو نوا داشت
گلستانی که بستان زو صفا داشت

گلستانی که ماه آسمان بود
گلستانی که سرو بوستان بود

گلستانی که باغ خرمی داشت
گلستانی که با جان همدمی داشت

گلستانی که او خورشید فش بود
گلستانی که چون خورشید خوش بود

گلستانی که کلبک طری داشت
گلستانی که چون گل دلبری داشت

گلستانی که رشک حور عین بود / گلستانی که جان شاه چین بود
زناگه باغ و بستان کرد بدرود / گلستان و چمستان کرد بدرود
ز داغ گل جگر خون کرد بلبل / بهم بر کرد موی خویش سنبل
بنفشه جامه ازرق کرد ازین غم / برهنه کرد نرگس سر بماتم
وزین غم نارون زد دست بر سر / خروشان گشت قمری و کبوتر
بجوش آمد دل خم در چمستان / پر از خون شد دل حوض گلستان
ز خویشان و کنیزان شه زاری / بهر سو ناله و فریاد و زاری
خروش و ناله بر گردون رسیدی / ز دود دل کسی گردون ندیدی
بهر جا لاله رویی رو دریده / بهر سو مشک مویی مو بریده
ز فریاد زن استاد و استاد / شده در خون دیده غرقه فرهاد
بر آورده خروش صبحگاهی / بهر و گریان و نالان مرغ و ماهی
میان باغ از داغ گلستان / بخون آلوده طرف باغ و بستان
ز آهی کز غم دل بر کشیدی / ز دود آن جهان را کس ندیدی
زمانی پاره کردی بازو و بر / زمانی خاک ره میریخت بر سر
بدستان بر سر دل میزدی سنگ / بناخن در رگ جان میزدی چنگ
از آن زاری نزار و زار گشته / ز دل فارغ ز جان بیزار گشته
در آن سوز و در آن فریاد و زاری / در آن غم زاری و اشک باری

ز میغ چشمها باران روان بود / نه باران بود بل طوفان روان بود
روان شد سیل باران سوی بستان / ز بستان شد روان سوی گلستان
عزیزان خاطر فزا را جستند / گلستان را به آب چشم شستند
قدش چون تخت شاهی را بیاراست / ز تختش تخته تابوت شد راست
گلستان را سوی گلزار بردند / بگلزار چمستانش سپردند
چمستان را بریش و در گشادند / بجای تخت تابوتش نهادند
بجای تخت عاجش در چمستان / فلک بنهاد تابوت گلستان
ز بادی پرده گل شد تهی چاک / سپردش چرخ دون با پرده خاک
مشو غره بدین چرخ ستمکار / کهن پیر و حیل سازست و مکار
سر تختی برای هر که آراست / هم آخر کرد با تابوتش آن راست
دو روزه شادی او غم نیرزد / عروسی کردنش ماتم نیرزد
ببین بر شاخ گلها لاله گون جام / که ریزد چرخ بر خاکش سرانجام
ز خاکی بر کشد سروی بصد ناز / شکسته باز با خاکش دهد باز
بخنداند گلی را در گلستان / کند پر خون بسازد خاک بستان
سهی سرو بدیع را بر آورد / دگر بارش بخاک تیره بسپرد
دریغ آن سرو قد ناز پرورد / که چرخ دون چنین زار و تهی کرد
بزاری زار کس چون من نموید / کسی سوز درون چون من نگوید

که دارم خفتگان در پردهٔ خاک / چو جان دلبند و همچون جان جان پاک

ز جنس ماه رویان دلبری چند / ز نوع میوهٔ دل هشت فرزند

درین گفتش دل من گشت غمناک / که فرزندی نهادم در دل خاک

چه فرزندی که آرام دلم بود / ز عمر و زندگانی حاصلم بود

که و یکه مرا او بود همدم / پس از مرگش داغ دل او بود مرهم

چنینم خون دل از دیده بگشود / پس از داغ بدیم داغ او بود

اگر نه بخت بد در کار بودی / کرا پروای این گفتار بودی

بنا کردن خداداد دیر بزرگ به مزار گلستان

چو زماد از گلستان گشت محروم / بر او زندان سرا شد آن بر و بوم

ز گریه یکزمان خالی نبودی / نقاع از دیدهٔ پرخون گشودی

وز خاک او دیری بنا کرد / بران چیزش که بود آنجا فدا کرد

چمنها نز زیارت خانه ساخت / بهشت آبادی از ویرانه ساخت

بگردون دیر مینا گون برافراشت / که همچون ماه سر بر آسمان داشت

دران دین کس چنین دیری نکرده / بعالم کس چنان خیری نکرده

ندیده دیده همچون آن زیارت / نکرده کس بدان خوبی عمارت

نمی خورد و دگر نشست از آن پس / قدح بر لب ندید او را دگر کس

ز ما کرد آنچه بودش رسم و عادت / بسوی دیر شد بهر عبادت

بمقبل داد فرزندان خود را / بدو بسپرد دلبندان خود را

بمقبل نیز فرزندی خدا داد / بدو شد در غریبی خاطرش شاد

بپرورد و ندمریم را بشیرش / چو یوسف بود مریم او بشیرش

چنین خواندم که فرزندان فرهاد / شدند از بخت و از اقبال خوش شاد

شهان چین همه یکسر بمردند / ز تیغ یکدگر جانها بردند

بپردند از برای پادشاهی / بچین داود را ابر و سپاهی

شهان چین که یکسر مشک مویند / چنین خواندم که فرزندان او بند

دگر عیسی ز شفقتهای استاد / بکار سنگ شد مانند فرهاد

دران ملک آنکه کارش در سما بریخت / یقین دان کو ز عیسی یادگار است

دگر داود مریم را بصد ناز / بمیری از سرافرازان انجا نز

کنون در گنج شاهان معظم / همه هستند فرزندان مریم

چو باز ره ورع افتاد فرهاد / اساس راهبی بنیاد بنهاد

مغانی را که در انجا ز بودند / بنزه از یکدگر ممتاز بودند

بحرمت خواند یک یک را بستان / فرو آورد در دیر چمنستان

بران کاری که رهبان کرد میکرد / بران خیری که رهبان خورد میخورد

دگر با مردم آمیزش نکردی / می از دست پری رویان نخوردی

نگه دیدی میان باغ و بستان / مجاور بود بر خاک گلستان

بشکل تخت گردش صندلی است — ز بهرش خوابگاه خوش بیاراست
بگردآن ز جوهر پیشته بنهاد — بانواع جواهر زیب آن داد
هنوز آن دیر در اینجا بپا هست — هنوز آن رسم دیر و ساز باقست
هنوز آن دیر مینا رنگ برپاست — هنوز آن لؤلؤی پوشیده برجاست
گر آن دیر مسیحایی ندیدم — کسی کان دیر دید از وی شنیدم
که بر خاک گلستان هست گوهر — همه برجا ولی پوشیده یکسر
خیالی مانده بر خاک مزارش — ز دریای یتیم آبدارش

بیتی چند در صفت حال خود در ختم بخش اول فرهادنامه

دمی عارف دل غمناک را باش — بگنجی رو خدای پاک را باش
فراغت یافت از تحریر خامه — ز بخش اول فرهادنامه
بحق مشغول شد در دیر فرهاد — تو نیز او را دمی بگذار از یاد
بس است از عیش بیرونی طرب کرد — صفای اندرون باید طلب کرد
چو صوفی زاده صهبا طلب کن — ز ساقی راح روح افزا طلب کن
مشو غافل خوشی ناپایدار است — خزانی در پی هر نوبهار است
درین بستان چو سوسن باش خاموش — زبان لاله شو یکسر همه گوش
همه سر گوش باید بود چون گل — نهادن گوش بر آواز بلبل
چو لاله سرخ شو از تاب مستی — چو نرگس سرگران از خواب مستی

چو هر کز هست از علم و پندار — برای گردی سپهری بدن آبار
ز آن راحی کزو مخمور گردی — ز دین بیگانه و ز دل دور گردی
بیا ز عشق آهنگ طرب کن — می کز جام جان نوشی طلب کن
مشو در روز کوری همچو خفاش — چو باز دولت شاهان دیده ور باش
سرت را گر بود همداستان رای — چو دانایان ز خود بیرون منه پای
سخن از جنبش گردون مرانی — اگر جنبیدن خود را بدانی
چه زحمت میکشی در فکر گردون — که هست از فکر و از اندیشه بیرون
حکیمان گرچه زحمتها کشیدند — نه پنداری که در غورش رسیدند
بنور رای هر یک قصه گفت — بقدر وسع هر یک گوهری سفت
بریدانی که این ره را بریدند — بسی رفتند و پایانش ندیدند
چه جویی طالعت از چرخ دوار — چه گردی در پی این سقف سیار
فلک را طالع برگشته است — بکار خویشتن سرگشته است
کرا داند حالت سرگشتگان را — قرار کار سرگشتگان را
تصور بین که آن استاد را بود — بث گردان تامل کن چه فرمود
که پرسید از من احوال فلک را — که معلومش نکردم یک بیک را
چه گردی گرد گردون بر وجود باش — بدان خود را طبیب درد خود باش
چه پیچی در خیال آسمانی — بکن جهدی که تا خود را بدانی

مه بی مهر گردون را چه جویی
ز سودا در پی او چند پویی

ز مهر ماه چون مه میگدازی
[illegible] عشقبازی

زمانی کز فلک تا بد چه آید
مرا مه در کنار خویش باید

چه می جویی مه چرخ برین را
نظر کن ماهرویان زمین را

مهی را بین که بر روی زمین است
لطافتهای او عین الیقین است

مکن با آسمان گردن فرازی
مکن با ماه گردون عشق بازی

چرا باشی خراب طلعت ماه
چرا گردی پی افسانه گمراه

بچشم لطف بنگر عارض گل
بگوش هوش بشنو ساز بلبل

مبین آنرا که از پیش تو دورست
ببین آنرا که دایم در حضورست

نه ای از چشم خورشید من آگاه
بشب زان روی گردی در پی ماه

ز شب تا چند جویی ماه و پروین
کواکب در سواد شعر من بین

بدانش گر سوادش را بخوانی
بدانی ذوق آب زندگانی

ببین در هر ورق بستان و باغی
ز هر بیتی فروزان شب چراغی

بجوید خضر در شب ماه و کیوان
چو بیند در سیاهی آب حیوان

بیان عشق ای دل بر سرآمد
چو با عشق از دیاری در آمد

مخور غم گر شب غفلت دراز است
درین شب یک در اقبال باز است

زمانی که یابی از اقبال یاری
اگر چون شمع شب را زنده داری

ببین شمعی که چون شب زنده دارد
دم مردن دمی پرخنده دارد

بمهر دوست هر کو زنده باشد
چو صبح آخر نفس در خنده باشد

ترا عارف سعادت یار بودی
چو گفتارت اگر کردار بودی

ز هجرت بود با عین و الف دال
سه شنبه آخر صیف اول سال

بشهر اردبیل و خانهٔ خویش
کدامین خانه در کاشانهٔ خویش

نوشتم داستان باغ و بستان
بپایان رفت دستان گلستان

قلم فارغ شد از فرنامه
زبان را بست از نحو خامه

خداوندا تو دانی حال ما را
شناسی در درون احوال ما را

که گفتش زبان ناپاک داریم
ولیکن اعتقاد پاک داریم

چه گوییم از غم بیهوده گویی
پشیمانیم از گستاخ رویی

رحیمی رحمتی فرمای ما را
کریمی از کرم بخشای ما را

ازان کاری که خیر است آن نکردیم
نمیدانیم آن ما را بران دا

زگفتاری گران کردند گمراه
پشیمان گشته ایم استغفر الله

تم

بنام اول الاولین و آخر الآخرین

بنام آنک از یک قطرهٔ آب | بدید آرد در شیرین شتاب
از و شکّین حدیث سنبل چین | وز و شیرین حکایتهای شیرین
کمر در بند کهسار بدخشان | ز جودش یافته لعل درخشان
صدف ز انعام او در قعر دریا | مزین گشته از لؤلؤی لالا
خدای کو سمیع است و بصیرست | قدیم و حی و قیوم و قدیرست
بر آنچه‌ای که اندیشه نداند | بر آن امری که خواهد حکم راند
ز مهر او فلک تابندگی یافت | ز ذات او بقا پایندگی یافت
برای طفلک چشم نظر پاک | ز ریحان داد زیب تختهٔ خاک
به بلبل داد و بیم سینه سوزی | بگل داد از کرم بستان فروزی
از و معجز نما شد تاک انگور | وز و دار الشفا شد شان زنبور
از و در باغ باز غنچه دل تنگ | وز و سیراب لاله بر سر سنگ
از و در چشم نرگس می گساری | وز و در زلف سنبل بی‌قراری
از و در قلب عشق دلاشوب | خود را بار ناکرده لگدکوب

عجایب بین که تنها پادشاهی | بیکدم بشکند قلب سپاهی
بعشق آنکس که داد آرایش دل | هم او در عشق برد آسایش دل
بتاب طرهٔ مشکین عذرا | جهانی را چو وامق کرده شیدا
بتیر غمزهٔ غماز لیلی | چو مجنون خسته خاطر کرده خیلی
بچین زلف کلیچه خور آیین | شکسته زینت بتخانهٔ چین
از و ترسابچه در قصد ایمان | وز و رسوا به پیری شیخ صنعان
برای آنک از دلها برد تاب | بچین زلف دلبندان دهد تاب
چو خواهد راست کردن ساز بلبل | گلستان را طراوت بخشد از گل
شب و روزی از ظلمات و نور بند | بهم نزدیک و از هم دور دور بند
ز نقش کارگاه او خیالیست | ز دیوان خانهٔ حکمش مثالیست
زیک اصل او پدید آرد گل و خار | زیک ترکیب زهر و مهرهٔ مار
یکی را سیم و زر حاصلش کند زرد | یکی را مهره باز و نرد سازد
خداوندا تویی واقف ز اسرار | بر آنچیزی که خیرست پیش آر
چه میدانیم ما سرگشته چند | پریشان حال و سرگشته چند
بدین فکر و بدین دانش که داریم | چه عذر از بهر تقصیرات آریم
زبانی کو که خواهد عذر تقصیر | تویی رحمان برحمت دست ما گیر
به بی راهی کمان بردیم راه است | شب تاریک و نابینا و چاه است

بحق شب روان راست رفتار / که ما را از چه غفلت نگه دار

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه السلام

سپاس بی قیاس از خالق فرد / که ما را پی رو دین نبی کرد
نبی الله محمود و محمد / ابو القاسم حبیب الله احمد
رسولی کافتخار سروران است / برفعت سرور پیغمبران است
خدایش از بنی آدم گزیده / بمهرش هر دو عالم آفریده
سریر داده بر نه طاق افلاک / عزیزش کرده از تشریف لولاک
ز جاه و رفعت و قدرش چه پرسی / که قدرش راست اول پایه کرسی
زبانم گرچه در مدحت ناطق / چه دانم گفتن از محبوب خالق
کسی کش خالق بیچون ستاید / که مدحش ز مثل ما چه آید
تحیات خدا بر مصطفی باد / بر آل مصطفی مجتبی باد
بهر آنکو مصطفی را دوستدار است / یقین کو دوستدار چار یار است
چه یاران دوستداران پیمبر / ابوبکر و عمر عثمان و حیدر
ز جان در دوستی یاری نموده / بمهر دل وفاداری نموده
بحق مصطفی و چار یارش / بحق پی روان دوستدارش
بحق کار نیک نیک مردان / که ختم کار ما بر خیر گردان

در نظم حکایت فرهاد و شیرین

چو از شرح گلستان باز رستم / زبان خامه از گفتار بستم
نگفتم قصه شیرین تمامی / که گفتش بود عکس نظامی
سخن در عشق فرهاد آنچه فرمود / روایت پیش من بر عکس آن بود
خود از گفت شیرین لب لب را / که دستور خود کردم ادب را
رها کردم بران قول نخستین / بگفتم قصه فرهاد و شیرین
لطیفانی که هم عهدند ما را / بشیرین صحبتی همدند یارا
همه گفتارشان عین ظرافت / همه کردارشان محض لطافت
حکیمانی همه صاحب کفایت / ندیمانی همه شیرین حکایت
برای عربده سرمست گشتند / همه با یکدگر همدست گشتند
چو دولت آمدند از در کیم باز / گروهی آنچنان هم عهد و هم ساز
بکینم دل زیاری بر گرفته / زبان چون شمع آتش در گرفته
تحت آنکس که شمع انجمن بود / بگاه گفت و گو شیرین سخن بود
بگفت ای نقش بند عشق بازی / حقیقت پرور عشق مجازی
چرا اصحاب را خاطر شکستی / زبان خامه از گفتار بستی
نگفتی قصه شیرین تمامی / که دارم مهر و آزرم نظامی
زبانی در دهن داری شکرخا / کنی از گفتش شیرین تبرا
ز نیم دستان ببرد نیک نامی / ببرد یت خدمت کن تمامی

سخن گر راست میخواهی سراسر — کلام کرد کارت پیغمبر
کلام الله تفسیر یک آیت — مفسر میکند چندین روایت
رسولی کو خدیو انبیا بود — ز روی قدر محبوب خدا بود
حدیثش را بهنگام نبوت — محدث می نماید ضعف و قوت
در آن کفش گزان دین را مداریست — امان را خلاف بی شماریست
اگر از قصهٔ فرهاد و شیرین — دو راوی دم زند غم نیست در دین
مگو بر کن سخنهای چو شکر — که شیرین تر بود قند مکرر
بگو شعری که غم بیزار باشد — به وزن همدمی دیسار باشد
بگو شعری که شور انگیز باشد — بگاه عیش ذوق آمیز باشد
بگو شعری که جان در تن فزاید — گزان کفش خلل در دین نیاید
اگر بر ملک معنی پادشاهی — مده بر عجز حال خود گواهی
تو در شهری غریب تست فرهاد — بیا یکره دل از بند غم آزاد
فی صحه اهل شهرت یار عارند — غریبان را نهایت دوست دارند
بگو شیرین حدیث خسرو چین — که درشان تو آمد نظم شیرین
چو با معقول مهدل برآمیخت — بدینسان شکر شیرین فرو ریخت
تغافل کردم از یاران جانی — که در کفش کنم شیرین زبانی
بگویم هرچه را خواندم ز دفتر — زنم بر آب معنی نقش دیگر

ز شیرین داد خسرو داستانم — لطیفان را ز غم خوردن رهانم
بگویم قصهٔ شیرین و فرهاد — تا بینی که خاطرها شود شاد
گر آید دل پسندت وقت خوش دار — وگر نه مدا و از طبع بگذار
به بین گلشن گرت چشم است روشن — وگر نه دور شو از طرف گلشن
درین خواندن دقایق گر ندانی — خدایت حفظ باد اگر بخوانی

خطاب با کلک

روا ز دست ای کلک گهربار — دگر باره زبان بگشا بگفتار
تو ای غواص بحر فکر بکرم — برآور گوهر دریای فکرم
سوادی در سویدای دوات است — در آن عین سواد آب حیات است
ترا زیبد گزان دریای قادری — بمعجز لولو لالا برآری
شها ترا قیمت افسر فزاید — مران لولو گزان دریا برآید
تو بی اشب ندیم مجلس شاه — گهرباری همی کن تا سحرگاه
بیزم شهریار دادگستر — برنیزای کلک شیرین کار شکر
تو بی نی شکر بحر معانی — بشیرینی شکر آر ارمغانی
چو دولت با بنانم یاری کن — بمدح شاه کوه باری کن
زبان آور ترا گر دند تعیین — زبان را کن بمدح شاه شیرین
چو نام شاه شیرینیت بخشد — گهرباری و در چینیت بخشد

بیان کن قصهٔ شیرین و فرهاد — که تا باشد سخن شیرین زبنیاد
ازین گفتار شیرینم قلم باز — بکنش کارکو مرا بادی آغاز
ز نوک خامه‌ام فرهادنامه — دو قسمت گشت بچون نوک خامه
یکی در عشق فرهاد و گلستان — کنار حوض و عیش باغ و بستان
دوم در عشق فرهاد و دشت شیرین — صفای قصر و کوه و جوی شیرین
نخستین بخش را آغاز کردم — دعای جان سلطان ساز کردم
دعای جان سلطان سلاطین — که بادش بر تزاید دولت و دین
فراوان سال شاه و شهنشان باد — جهان تا هست سلطان جهان باد
دوم بخش از برای سور شیرین — ز مدح شاه شروان بستم آیین
بجا آوردم الحق دوستداری — که بر خود فرض دیدم حق گذاری
سرشتم درهمش چون شهد با شیر — دعای پادشا و مدحت میر
که تا چون مهر و چون سلطان عالم — جهانگیری کنند این هردو با هم

در مدح شاه شروان شاه منوشنگ خلدالله تعالی ملکه گوید

چو پوشد گوشها از مدح سلطان — رسانم در بگوش شاه شروان
شه و شهزاده با هوش و با هنگ — جلال دنیی و دین شاه منوشنگ
شهی خورشیدفش در سروری طاق — شعاع نور رویش زیب آفاق

شهنشاه جهان کیخسرو بزم — مدار ملک ایران رستم رزم
سعادت ساز برجیس است ناهید — پلارک بخش بهرام است خورشید
ز دهنش تیر صاحب منصب و جاه — ز رای روشنش روشن دل ماه
جهانگیری که دارد بجو خورشید — بزیر تیغ و خنجر ملک جمشید
بگاه بزم چون برکف نهد جام — بجای می بنهاجان دهد جام
بروز رزم چون جوشن بپوشد — پلنگ از بیم جان جوشن فروشد
شبیخون را اگر بر چرخ تازد — ز سهمش ماه بر گردون گدازد
حصار قلعهٔ گردون گشاید — کلاه مه از گردون رباید
بود قوس و قزح تاب کمندش — هلال آسمان نعل سمندش
بگاه معرکه پیکان تیرش — شکافد موی چون فکر ضمیرش
چو گرزش روز هیجا سر برآرد — سر و کالبرز را از پا درآرد
کمان سخت چون گیرد بکف چست — کمان دشمنش را پی شود سست
چو گردد از ره جرأت کمانکش — ز خجلت خوی رود از خاک آرش
مگر نوک سنانش دید در خواب — که نیلوفر سپر بفکند بر آب
ز خط خوب و شعر آبدارش — شده یاقوت و حسان شرمسارش
جهاندارا توئی کز رای روشن — کنی عالم سیه بر چشم دشمن
جهان خرم ز کردار تو باشد — شکر شیرین ز گفتار تو باشد

گل باغ ارم خوی تو دارد
نسیم گلستان بوی تو دارد

ز قدت نارون دارد نشانی
ز اخلاقت گل صدبرگ آنی

درین دوران بسی سال است تا من
بگفتن ده زبان دارم چو سوسن

ز مداحی زبان دربسته بودم
بروی خویش این در بسته بودم

ز بهر آنکه ممدوحی ندیدم
ز مدح سروران دم درکشیدم

شهی میخواستم کو شعر داند
ز دانش بر سرم گوهر فشاند

لطیف همسکم در درج نیست
دلم از وی چو تیر از شست جست

کریمی کو ز شعرم بیخبر بود
به پیش من ازان ممسک بتر بود

پی یک آدم سرگشته گشتم
جهانی را بزیر پا نوشتم

سرانکس را که دولتیار دیدم
چو بخت دولتش در کار دیدم

بدیدم نیک و وا دیدم بسی را
ندیدم آدمی زیشان کسی را

بگفتن دیو را مردم نکردم
سخن در بود جای کم نکردم

چو طالع شد ز برج شاه دولت
درخشان گشت ازان دولت سعادت

سخن را بر در دولت کشیدم
بحمد الله که در دولت رسیدم

هزاران شکرم از لطف اله است
که دایم بنده دولتخواه شاه است

بحاجت خواستم اقبال شاهی
در اثنای دعای صبحگاهی

بسی سال است تا درگاه و بیگاه
بود وردم دعای دولت شاه

دلم پیوسته شه را نیکخواه است
درین عالم دل خسرو گواه است

نیم فردوسی طوسی که از شاه
توقع تاج زرین دارم و گاه

ز سلطان تاج و تخت طوس خواهد
ز بهر نام خود ناموس خواهد

چو او شاهنشه اهل هنر بود
چو شاهان درخور تاج و کمر بود

بهمت زان چو طوطی سروری داشت
که از فردوس اعلی برتری داشت

من از دنیا قناعت را گزیدم
که درباری به از وی کس ندیدم

ز خسرو گشته ام راضی بچیزی
که پیش همتش باشد پشیزی

اگرچه شاه دارد تاج بخشی
بدرویشان خراج و باج بخشی

دریغش نیست از من نعمت خود
ولی خواهم نقد همت خود

غلامان و کنیزان گرچه دارم
کز ایشان راست باشد کار و بارم

ولی از بهر کام و عشرت خویش
ز شه میخواهم آرام دل ریش

غلامی زانکه چاکر باشم او را
که مدحت ثناگر باشم او را

کنیزی زانکه رخ در پایش سایم
نقاع عاشقی از وی گشایم

زر و سیمی کزان گردم توانگر
گزیده خلعتی زیب تن و سر

سمندی نیز باید زیر رانم
که رانم را خبر نبود چو رانم

که رخش جو برپشتش نشینم
بیکدم بگذرد زانجا که بینم

ز معشوق و ز اسب و خلعت و زر
باقبال تو چون گردم توانگر

کنم در حالت پیری جوانی … ز سر گیرم طریق کامرانی
بدست آرم بدستان باز خامه … کنم آهنگ ساز مهرنامه
که باشم بر در مدحت شناه … کنم ختمش بشکر نعمت شاه
دعا را چون جا دارم در هواست … ندارم دسترسی جز بر دعاست
همی تا در جوانی سرو خوش روی … بود سرسبز دایم بر لب جوی
چو سروت باد سرسبزی مسلم … مبادا از سر ما سایه‌ات کم
امیران ترا دولت قرین باد … سپاهت را سعادت همنشین باد
ز قدت باد زیب بوستانت … جهان بادا بکام دوستانت
درت دایم بهشت آباد بادا … بوز زندان درونت شاد بادا
سرانجامی که میخواهی ز داور … درانت خیر داور باد یاور
خدا تا دایمد حال از تو راضی … همه مستقبلت بهتر ز ماضی
ز دور چرخ حاصل باد کامت … بنیکی تا قیامت باد نامت

کلمهٔ چند در حسب حال خود

تعالی‌الله زهی پروردگاری … که هر یک را معین کرد کاری
بحکمت خلق را کار آنچنان داد … که باشد هر یکی از کار خود شاد
فراوان شکر نعمتهای او را … که پایان نیست نعمتهای او را
بچشم روشنی داد از خط خوش … دماغم کرم گرداند شود کش

نه هر علم از کتب خوانده داند … همه علمی نکو دانسته داند
خداوندی که کان را آفریدست … بهر بنده از و علمی رسیدست
ز لطف او کشد هر مور بهری … ز قهر او برد هر مار زهری
سخن را چون نهایت نیست پیدا … بهر یک زو نصیبی داد دانا
نکو ختم است بر دستور گنجه … شه ملک سخن گنجور گنجه
نظامی آن سخن گو پیر استاد … که هنگام سخن داد سخن داد
تو گفتی گاه گفتن ساحری کرد … نه زین سحری که سحر سامری کرد
سخن را چون اساس تازه بنهاد … سخن از راستی افکند بنیاد
چنین فرمود آن پیر کهن سال … نگاه شعر گفتن صورت حال
چو نتوان راستی را درج کردن … دروغی را چه باید خرج کردن
درین گفتار گوش فتنه مالید … که با فردوسی طوسی سگالید
بسکندرنامه‌اش را گر بخوانی … تصحیح این سخن زانجا بدانی
نه خود فرموده بود آن شیخ اسلام … که پاداش عمل باشد سرانجام
چرا که نبود آن پیر هشیار … گر نبود هیچ شاعر راست گفتار
چو منظومش مردف با مقفاست … کی آید بی دروغی شاعری راست

ولی چون او دری از راستی سفت … بگفت او توان با او سخن گفت

جهان بنگر که آزرمش بجوییم   سخن با او بگفتا هکو بیم

در دیدن خسرو شیرین را در چشمهٔ آب

درآمدم کآن در ناسفته می سفت   برای شهوت پرویزی گفت

شبی کاسب نشاطش لنگ رفتی   روا بودی که سی فرسنگ رفتی

تو می بینی بر آفراسب بسته   چه می دانی روان از پی گسسته

بمیدان روز جولان زد و شبرنگ   یقین پیدا شود رسوا از لنگ

رود شیر ژیان در مرغزاری   به بیند آهوی در چشمه ساری

چو شیرینی در آب خوش نشسته   غبار راه را در آب رشسته

ببر وقتش رسد از گرد راهی   چو خسرو نام جویی پادشاهی

نشسته همچو شیرین طربناک   در آب چشمه از مرحالتی پاک

شهنشاهی چو خسرو بر سر زین   نشسته در میان آب شیرین

بهم پیوسته هنگام ریاحین   شهٔ ایران زمین و شهرهٔ چین

دو دعوی دار نو بیم دین آتش گریتش   که گر این سی کند او صد دیاش

چو شد از چشمه طالع آفتابش   ببایستی چو مردان هم در آتش

چه میدید آن زمان در نرم رفتن   سوی صید از ره آزرم رفتن

بوقت آنکه باید کرد چستی   نمیدانم چرا میکرد سستی

عجایب بود شیرین دیدن او   پس از دیدار سر پیچیدن او

شدن زان پس بدر دو داغ نالان   چو کودک دستها بر دیده مالان

گذشتن زامروان شیری نباشد   که جوع الکلب را سیری نباشد

چو عاشق بیشه بیند نگاری   چنان باشد که شیر از شکاری

ز جنگش که چند عیب تمام است   مبر نامش که صد ننگش ز نام است

چنین عیبی ز مردان عیب نشمرد   ز لنگی بر سواری می برد

در شیر کشتن خسرو پیش شیرین

دگر بر جستن پرویز از جای   در آوردن بمشتی شیر از پای

نکرده رام خود آهوی در دام   چگونه کرد شیر شرزه را رام

بسی مردوسک تا زیش باید   که شیر از بیشه سوی خیمه آید

کجا در خیمه شیران سر ستوزند   مگر شیری که آن بر خیمه دوزند

برون آمد یکی شیر از نیستان   بیامد در میان بزم مستان

بکشت آن شیر نر خسرو بیک مشت   تامل کن توان موشی چنان کشت

در افسانه گفتن دختران با خسرو

دگر کان دختران مجلس نهادند   سر درج لطایف بر گشادند

همی گفتند با خسرو فسانه   فسانه کرده عشرت را بهانه

شده مستان از باده چندی   پی عیش و طرب آماده چندی

ز کار خود اول خورده هر یک   همه کاری مهیا کرده هر یک

همه در کار خسرو گشته غمخور	پی خدمت میان بگشاده یکسر
بتان در کار و خسرو مانده بی کار	بتان سرمست و خسرو مانده هشیار
پری رویان بی عشرت نشسته	همه چون ماه و چهره جود بسته
ز سرمستی یکایک رفته از دست	بکنجی هر یکی افتاده سرمست
چو شیرین نازکی سرمست خفته	بیالا کرده تا عیوق جفته
نشسته خسرو پرویز در پیش	نه بیگانه کسی در پیش و نه خویش
شه شهوت پرست چست و چالاک	ز عشق او نشسته بر سر خاک
چه می گویی به بیهودی عنان زد	بنخستی کام خود را در نهان زد
حریفان خفته و شیرین شده مست	ز دست خسرو پرویز چون جست
باندک شهوتی ما که داریم	ور ایشان خویش را کمتر شماریم
ز شهوت گر بزرگی سر برآرد	گر امهات و بنات تا سر نخارد
بصبر از خرزه خوانی ناسپوزد	عجب دارم که صبر او را نسوزد

در صفت مجلس دیگر

دگر گردون ز نو خلوتگهی ساز	دگر ره باده خوردن کردن آغاز
جدا با عاشق سرگشته پیوست	بخلوت نشین معشوقه مست
گرفتم آنکه زند آورد و پازند	همین با نو شیرین داد سوگند
که بی کابین نگردد رام خسرو	ز شیرین برنیاید کام خسرو

چرا شد رام خسرو آن کرامی	بدان آیین که می گوید نظامی
چو خسرو را بخواهش گرم دل دید	مروت را در بازی خجل دید
نمود اندر هزیمت شاه را پشت	بگوگرد سفید آتش همی کشت
مگر وقت قرار از بی قراری	برخصت کرد آن سوگند خواری
چو سوگند از پی ما قبل می خورد	مگر اندیشه ما بعد میکرد
که گر خسرو بسوی او گراید	درون خانه از روزن درآید

دیگر حکایت فرهاد و شیرین

دگر جان کندن فرهاد مسکین	بکوه بیستون بر یاد شیرین
در آن روزی که شیرین یاد او کرد	حذر از ناله و فریاد او کرد
تن تنها بسوی بیستون شد	نمیدانم چه اندیشید و چون شد
خردمندی تامل کن درین کار	که چون شیرین نگاری شوخ و عیار
رود بی موجبی تنها بغاری	که اژدرها بود بر جای ماری
در آن ساعت که اسبش مرد و او ماند	بزور پشت کوه کن بر دوشش نشاند
روا داری جهان با قصه ش آورد	که مویی بر تن شیرین نیازرد

حکایت خسرو با شکر

دگر بار آن حکایتهای شکر	کلک ننهادنش از جهت دیگر
همه شب باده خوردن پیش خسرو	بوقت خواب جفتی دادنش نو

شره دادن بسیمین ساق او را / بجفتی کردن از خود طاق او را
چگویی در حق شاهی که در بزم / نداند ساز بزم از آلت رزم
شکر جوید بطوع از کام ماری / گلستان ارم جوید ز خاری
وگر بنشیندش در بزم شکیبد / ز دست شکرش آن خوردن شیر
چه حاجت بود سالی شیر خوردن / بسالی شیر خوردن پیشه کردن
دران حالت بسالی خوردن غم / که تا بوی دهان او شود کم
برفتی آن باندک مایه چیزی / گر اطفلی نمی بود از مویزی
چه پیشه باشد که در فرمان روانی / بدارد محرم راز نهانی
نباشد محرم راز نهانش / شکر گوید بدو بوی دهانش
سزا باشد بنقرس یا بفالج / گر از بیت اللطف جوید معالج
نه صحیح ایت آنکه او اصافی نبیت / نه خسرو کش طبیب حاذقی نیت
شکر لقمان آن کشور کشا شد / خرابات کهن دار الشفا شد

آنچه در باب اصل شبدیز گفت

چه می گوییم ز شکر یا ز پرویز / به بین چون کرد شرح اصل شبدیز
ز سنگ آورد پرویز اسب شبرنگ / نه صالح بود کارد ناقه از سنگ
دران دم کو غم پرویز می خورد / حدیث ما در شبدیز می کرد
که وقت کشتن سنگی بار بگرفت / ز سنگی مادیانی بار بگرفت

حدیث مادیان و سنگ و غاری / بود پیش خرد نزدیک کاری
نباشد مادیان را زین سخن عار / که آبستن شود از سنگ در غار
که شهوت خوان عنکب خواهد / فضیلت فحل را از سنگ خواهد
کسی کو نظم شیرین را دهد ساز / ز هر نوعی سخن بندد بهم باز
ز هر نوعی سخن گفتش پسندد / ولیکن راستش بر کون نه بندد
چو سرخوشش بود مرج آن خواست میگفت / دروغی را بدینسان راست می گفت
دروغی را کزینسان خواست گفتش / چه واجب بود او را راست گفتش

در کلیله و دمنه آموختن بزرگ امید شیرین را

بزرگ امید را در رحمت انداخت / کیا شیرین کلیله و دمنه پرداخت
ازان غافل که حکمتهای پیشین / بود جز وی ز حکمتهای شیرین
بگاه حیله چون زن نقش بازد / کلیله دمنها از خود بسازد
زبان را مدح کن در خورد ایشان / اگر هستی بگفتن مرد ایشان
برایشان بند چون گل خوبرویی / لبان سنبل ز مشک موی بویی
لب شیرین و گفتار و رخ خوش / دو چشم شوخ و زلفین مشوش
روا می داری ای مرد سخن ور / که بر شیرین کنی حکمت مقرر
ازان کو الفیه خواند شب و روز / ارسطوی لبازی حکمت آموز
فرو خوان الفیه ای مرد پرفن / اگر خواهی که دانی حکمت زن

تامل کن ایا مرد گرانمایی / سخنهای دعاگو و ثنایی
چنین گفت آنکه او شیرین زبانست / که شیرین را شکر خوردن زیانست
اگر در حکمت یونان طبیبی / ز اغراض طبیبان با نصیبی
شناسی نیک و بد احوال مردم / نظر داری بسوی حال مردم
بقانون سواد شعر من کوش / مشو سوء المزاج ای مرد با هوش
چو تشریحم بدانی حق بپوشی / بزر بنویسی آنچ از من نیوشی
مزاج دلبران سرد و تر آمد / دوای حال ایشان شکر آمد
کجا شکر زیان دارد زنان را / شکر خوردن زیان آرد زنان را
نباشد آن بدان سان گرم در کار / که شکر خوردنش باشد زیان کار
چو بیند شمع مشتاقی پر از تاب / چو پروانه شود جان زن از تاب
ولی چون عاشقی بیند که پستست / اگر زور وی تر آید درستست

در عذر آوردن او از طرف نظامی

ولیکن چون نظامی مست افتاد / صراحی پر ز نوشین بمن داد
بخواهم عذر آن پیر کهن سال / بگویم با عزیزان صورت حال
در آن دم کو ز خسرو یاد می‌کرد / ضروری کار بر بنیاد می‌کرد
چو شیرین کار زن خسرو همی گفت / در ناسفتهٔ شیرین همی سفت
نمی‌کرد التفاتی سوی فرهاد / که از شیرین بمردی بستدی داد
که با اقبال خسرو حیف بودی / که فرهاد غریبی را ستودی
چو او دایم وطن در شهر خود کرد / غریبان از غریبی غم نمی‌خورد
من از رنج سفر بیچاره بودم / ز شهر خویشتن آواره بودم
بشروان مانده بودم پای دربند / نه یار و مونس و نه خویش و پیوند
اثر کرده غریبی در دماغم / شده از مغز سر پیه چراغم
دلم بر حالت فرهاد می‌سوخت / چراغ مهر او زان رو برافروخت
قلم در وصف او خدمت بسر کرد / غم سرگشته سرگشته خورد
نظامی را چنین امکان نبود / سرانج او را کان ما را عیان بود
نبود این عشق بازی پیشهٔ او / بگفتش پی نبرد اندیشهٔ او
یکی نکو فقه مرکز می بدستان / چه داند شرح دادن حال مستان
صفای می ز می بر دست بشنو / سرود مست را از مست بشنو
یقین دارم که وقت عشق بازی / نورزیدست این عشق مجازی
نه مرد نقش بند مانوی بود / از آن صورت که مرد معنوی بود
مران کورا خود سازد حکیمی / بود در عاشقی مرد بسلیمی
کسی کورا خود دستور باشد / یقین کز عشقبازی دور باشد
طریق عاشقی زانسان نمودست / که پنداری مگر عاشق نبودست
زبانش داده دل سستی سخن را / برابر کرده یکسان مرد و زن را

از آن ناخوش شده وقت من عشق / بکرده سرگشته آتش عشق
بکش رسم مردی برده از مرد / چو پیران کرده شاهدبازی سرد
چو با صورت نگاری پیشه دارم / ز صورت دایما اندیشه دارم
بدان ای دوست هر صنعت که خواهی / چو استادش نداند کس کماهی
کسی داند مزاج دلبر مست / که با ایشان بود پیوسته هم دست
من این افسانه را ورزیده بودم / مزاج نازکان را دیده بودم
بسی دیدم بتان تجربه پیوند / بمستوری میان خلق مشهور
دران مستوری و عفت که بودند / چه با پیشانها که مردم می نمودند
کدامین راز را شاید کشادن / کدامین را توانم نظم دادن

حکایت شاعر با مستوره

مرا وقتی زیاری بود سرخوش / چو زلفش بودی دایم مشوش
چو ذره بودی ز دو دل شکسته / پریشان بر سر آتش نشسته
دلم چون گیسویش آشفته سر بود / گهی بر کوه و گاهی بر کمر بود
چو خال روی آن ماه شب افروز / دلم پر تاب بود از مهر دلسوز
ز بالایش که آن سرو روان بود / چو بالایش سرم بر آسمان بود
ز چشمش دایم دل بود بیمار / ز لعلش دیده ام دایم گهربار
بر نادیده شیدا گشته بودم / میان خلق رسوا گشته بودم
که آن نور دو چشم نازنین بود / چو طفل از دیده ام خلوت نشین بود
نمی کردی گذر بر چشم او خواب / فکندی دایما سجاده بر آب
ز چشم مردمش دیدار دیدی / نه گوشش خلق آوازش شنیدی
رخ زیبا بمردم گرچه ننمود / خیالش دایما در دیده می بود
بر خلق جهان نادیده عاشق / ز مهرش عالمی چون صبح صادق
بسی دل سنگ از سنگ دهانش / بسی تن موی از موی میانش
نجوئی مثل او کس در آفاق / چو خورشید فلک در نیکوئی طاق
چو دولت جان نوازی دلپذیری / بوقت پای مردی دستگیری
عبادت را میان در بسته بودی / عبادت خانه را در بسته بودی
بگل کردی نهان خورشید رو را / بعنبر بس نهفتی مشک بو را
چو شد معلوم با صنعش عبادت / زیادت شد مرا حسن ارادت
اگرچه دیده ام رویش ندیدی / مشام جان نسیمش می شنیدی
نکردی عشق او از من جدایی / نهادی در دلم مهر خدایی
بدل گفتم نگردان سر ازین در / بنه بر درگهش بر آستان سر
مکن زنهار میل ناف آهو / ز ناف آهوی چین بس بود بو
بنه آیینه و جان بر سر دست / بدین آیینه هم نقشی توان بست
مجلا کن بصدق آیینه جان / نگه عکسی توان دیدن ز جانان

چو این اندیشه کردم با دل خویش / گرفتم راه خلوت خانه در پیش
بران در پاسبان خویشی گرفتم / بخدمت از همه پیشی گرفتم
نهادم حلقه سان بر در کهش سر / شدم چون حلقه سرگردان بر آن در
بر آن در بودمی درگاه و بیگاه / همیشه چشم بر در گوش بر راه
مگر بیند دو چشم آشنایی / دو گوشم بشنود بانگ درایی
چنین روشن بود اهل کرم را / که باشد حرمتی صید حرم را
زغن را باغبان از باغ راند / ولیکن بلبل اندر باغ خواند
ز بس نالیدن و فریاد و زاری / ز بس بی خوابی شبهای تاری
چو دولت پیشم آمد نیکخواهی / که بودش در عبادت خانه راهی
چو اشک سرخ و روی زرد من دید / حدیث سوزناکم نیز بشنید
چو شمعش روشنایی دید با من / نشان آشنایی دید با من
چو شمع از آتش مهرم دلش سوخت / چو ماه از تابش مهرم برافروخت
بنور مهر ماه آشنایی / زخلوت خانه دیدم روشنایی
چو نور معرفت بگشود چشمم / بعارف روی جان بنمود چشمم
زنور آفتاب مجلس افروز / شبم شد روز و روزم گشت نوروز
بود پیک زتوفیق الهی / که درویشی رسید ناگه بشاهی
در خلوت سرا دیدم گشاده / امیری را بخلوت بار داده

بخلوت خسرو خوبان نشسته / در خلوت بروی خلق بسته
بت خلوت نشین بنشسته تنها / من دلسوز و شمعی بر سر پا
نمود از طلعت خود جام جم را / در او دیدم گلستان ارم را
گلستانی که بر سرو روان بود / نمودار بهشت جاودان بود
دهانش غنچه گلزار مینو / رخش گل برگ بی خار مینو
چو باغ نوبهاری خوب چهری / چو ایام بهاری گرم مهری
دلاشوبی چو عشق عاشقانش / جگرسوزی چو مهر صادقانش
سمن بر سرو قدی لاله رنگی / نگارین دلفریبی شوخ و شنگی
چو گل پیراهن والاش در بر / چو نرگس تاج بی تمثالش بر سر
بران نقشی که در خلوت بدیدم / نبود آن نقش کز بیرون شنیدم
عفیفه آنکه می گفتند آن نه / ز تسبیح و ز سجاده نشان نه
نشسته بر سر زربفت سرمست / بجای سبحه جام باده در دست
صراحی چون ندیمان در تعلق / قدح را گوش با او در تأمل
برای خود ز خود مجلس نهاده / در شادی ز خود بر خود گشاده
هم او مرغ و هم او دانه هم او دام / هم او ساقی هم باده همو جام
ز روی مرحمت در من نظر کرد / نظر بر اشک سیم و روی زر کرد
چو چشم خویش بیمار خودم دید / چو زلف خود هوادار خودم دید

من آشفته را در پیش خود خواند ... بسان زلف خود در پیش بنشاند
چو روحم مردهٔ راح کهن دید ... زمی بازم حیات نو ببخشید
لبالب جام پر صهبا بمن داد ... بیادش نوش کردم با دل شاد
چو شد جام از کف دلدار نوشم ... صراحی وار خون آمد بجوشم
بسان جام آن دلدار سرمست ... بدست آمد ولی من رفتم از دست
چو کاسم بود با لعلش نیازی ... چو کوزه پیش او بردم نمازی
نمازی کو بود زینسان نیازی ... بود پیش پری رویان نمازی
دران حضرت قبول آمد تمامم ... قبول آمد نماز بی نیازم
ازان لب چون قدح کامم برآمد ... همی چون جام می نامم برآمد
نوایی یافتم در بی نوایی ... برستم از غم زهد ریایی
شد آن زهد ریایی سودمندم ... برستم زانچه بودی پای بندم
نظر بر صورت عالم گشودم ... همان بودم همان بودم که بودم
برو ای عارف دعوی رها کن ... سوی صورت گرا معنی رها کن
سخن در صورت ظاهر توان گفت ... که در معنی نمی شاید سخن گفت
نبودی در جهان صورت اساسی ... اگر دانستمی معنی شناسی
هنرپرور درین عالم کسی نیست ... نمیدانم کسی یا خود کسی نیست
وگر هستند بی نام و نشانند ... ز چشم خلق چون عنقا نهانند

که در ایام ما اصحاب دعوی ... تفوق داشت بر ارباب معنی
سلیمان سیرتان زکشته پی گم ... جهان یکسر گرفته دیو مردم
تمیز را زبان در بند کرده ... بنادانی دلش خرسند کرده
فصیحان را زبان کند از عبارت ... ز دیدن بسته چشم اهل بصارت
بجای جوهری اعمی نشسته ... بجز مهره در شاهی شکسته
شبه بر تاج شاهان و گهر نه ... خس اندوده رو با قدر و زر نه
چرا اهل معانی بی وقارند ... لطیفانی چو گل در چشم خارند
فلک را دیده عارف سفله بین است ... مخور غم عادت گردون چنین است

رفتن بر سر حکایت

دل من تختهٔ خلوت غلط خواند ... چو در خلوت شدم زهد از برون ماند
بزهد آنگه می بردم کلبه‌ای ... نبود از زهد پیش او نشانی
برای مصلحت تنها نشستی ... در خلوت بروی خلق بستی
شنودم پیش او در کنج محراب ... بود یک مشت پشت و کوزهٔ آب
نبودش بر سر کف خردهٔ پشت ... که پشت تنگ خوانی داشت در مشت
همی بودش بجای کوزهٔ آب ... صراحیهای چینی پر می ناب
نظر کردم دران خلوت سراسر ... زده جا بود در خلوت برادر
کسی کو برد ما را پیش آن ماه ... بدرهای حرم او داشتی راه

حرم بسیار محرم آن یکی بود — فراوان در ولی دربان یکی بود
نبودی آنک بر یک جای بودی — بد در بساعتی بر پای بودی
بدان بودم که سر آن بدانم — حدیث سر دراز دربان بدانم
دران چشم خرد بی نور دیدم — خرد را میل نادانی کشیدم
جهان خود را بنادانی نهادم — که مشکلهای آن در بر کشادم
ز آغاز حکایت تا نهایت — ز دربان باز دانستم بغایت
ازین یک خانه در ده خانه رفتم — نهان از خویش و از بیگانه رفتم
بگویم عادت و رسم عفیفه — حریفی با حریفان از حریفه
چو با یاری بخلوت عیش کردی — غم کار عزیزی نیز خوردی
بران درها همان محرم نشستی — دری بکشادی و دیگر ببستی
برون در دو کس بودند محرم — ز جان با محرمان خانه همدم
بدان تا چون عزیزی بر در آید — باستادی در ایشان گشاید
عفیفه گر کسی خواهد که خواند — یکی آنجا رود دیگر بماند
وگر ناگاه یاری آید از راه — بود بر در کسی از حال آگاه
که نشناند بچستی در کشادن — در خلوت برویش بر کشادن
درین هر دو مطیع دایه بودند — همش خویش و همش همسایه بودند
ز بیرون گر کسی ناگه زدی در — ونیش دایه بردی جای دیگر
در یک خلوت دیگر گشودی — گر آنجا نیز این اسباب بودی
جو این کس را چنین در خانه کردی — غم آن را که بر در بود خوردی
شدی هر دم دری دیگر گشودی — بهر در خانهٔ نقشی نمودی
شکرلب با یکی چون عیش راندی — برفتی دایه را پیشش نشاندی
بخلوت خانهٔ دیگر شدی مست — گهی زین دست بودی گاه ازان دست
ملازم حجرها پر مرد بودی — درین برد و درین آورده بودی
سرآمد بود در عالم بدستان — بدستانی که وا کفش بدست آن

در صفت عفت عفیفه

زشه بازی از نامی شنیدی — نکردی خواب تا پیرش ندیدی
همه عمر او بدین منوال بودی — بچندین جا بر ایشان حال بودی
بجای گوش را بر در نهادی — بجای چشم بر منظر نهادی
بجای دیده در دزدیده دیدی — بجای گوش در پنهان شنیدی
فکنده این یکی را بر سر خاک — برای آن یکی استاده چالاک
ز شوق بیدلی جان در پریدن — ز مهر صادقی جان در طپیدن
برای این نکرده خانه جاروب — برای آن فکنده بستر خوب
به پیش آن یکی قاید دویده — ز پیش این یکی قاصد رسیده
بجای عذر خواهی ساز کرده — بجای عشوها آغاز کرده

برای توشهٔ آن نان بزنبیل | برای این یکی در کار غربیل
برای این یکی جامه بریده | ز دست آن یکی جامه دریده
یکی را از کرم دستار داده | یکی را بند از شلوار داده
برای پستی این جام در دست | ز بهر آن یکی افتاده سرمست
برای این نهاده آب در می | برای آن قد نخل بوده بر می
برای این چو زلف خود مشوش | برای آن یکی نعلش در آتش
یکی از عاشقان سرمست در بر | یکی از بیدلان موقوف بر در
ز چندین دست کردی باده را نوش | بچندین جاش بودی یک در جوش
عزیزی را پلادی بر نهادی | یکی را راحت الحلقوم دادی
بجای زیربای راست کرده | بجای بورقی را ماست کرده
بجای قلیهٔ گنجشک بربار | بجای دوغبای نیز در کار
سپلیچی کو سلامت داشت این بود | غم روز قیامت داشت این بود
گهی بیم از پدر گاهی ز مادر | گهی ترس از برادر که ز شوهر
غم بیگانه اش بود و غم خویش | غم ناموس و نامش از همه بیش
چنان کس را چو وا دیدم چنین بود | ستیره صالحه معصومه این بود

کلمهٔ چند در صفت شیرین

چو شیرین دلفریبی شوخ و شنگی | برای دلبری مردم به نیرنگی

پدر مرده برادر خود نبوده | نه ترس آتش و نه بیم دوده
دلی چون مهین بانو بزرگی | بیت گفتار خوبی کهنه گرگی
مصاحب دلبران کار دیده | بگیتی نیک و بد بسیار دیده
از ایشان هر که بگشوده جهان بین | چو گل دامان خود را دیده خونین
چو لاله هر یکی را جام در دست | ز جام حسن خود چون غنچه سرمست
چو نرگس مست در گلزار خفته | چو گل یک یک ز دم خوردن شکفته
بسی چون شاخ گل افتاده بر هم | طبقهای گل تر سوده در هم
چنین یاران چه آموزند او را | چه چیز این در زبان دوزند او را

در درستی قول نظامی

گرفتم آنچنان کان پیر انگاشت | که خسرو خاطر شیرین نگه داشت
طمع در وی نمی کردی بمستی | که بد می بود در آتش پرستی
شنیدی این سخن این نیز بشنو | نکو باشد شنیدن قصهٔ نو
نمی گویم که هستم راست گفتار | ولی زو راستتر گویم بسیار
در اثنای سخن گوید نظامی | حدیثی چون در شیرین گرامی
ز گوهر سنجش استادی سرآید | که قیمت مندی گوهر شناسد
نه بینی وقت سنجش مرد حکاک | شناگر دان دو ها در فغوناک
چو شیرین گوهری بس قیمتی بود | کسی دستی نیارستی بدو سود

بیفتاد آن گهر در دست فرهاد
چنان سفتش که حیران ماند استاد

چو باید وقت کار از شیر شیری
درآید کار کوهی را دلیری

مگو این کرد مرد آن کرد نامرد
غذاها را بقیمت می توان خورد

بسا عاقل که مرد از بی نوایی
بسا جاهل که دید او پادشاهی

چو فرهاد از دلیری راه خود رفت
بنادانی در ناسفته را سفت

سخن بر عکس آن مشهور کردند
خرد را زین حکایت دور کردند

چو عارف قصهٔ فرهاد خواند
کداز نظم شیرین بروی افشاند

ز دفتر قصهٔ فرهاد را دید
چو فرهادش رگ مردی بجنبید

نخستین آزمایش کرد در جنگ
بسان تیشهٔ فرهاد با سنگ

نپنداری که جنگ ناسزا کرد
بنوک کلک با کافر غزا کرد

در صفت حال خسرو پرویز

چنین ز ارباب دین دارم روایت
که خسرو بود شاهی بی کفایت

نخستین کاذر برزین برافروخت
بمیل آتشین چشم پدر سوخت

نهاد از نو اساس دین زردشت
پدر را بر خلاف دین او کشت

رهی کان رفتنی نبود چه پویم
سخن کان گفتنی نبود چه گویم

ز رسمش باز گویم یا ز عادت
ز قدرش دم زنم یا از سعادت

سعادت آنکه روز داوری را
بدرد نامهٔ پیغمبری را

ز دینش آنکه خون ریزد پدر را
ز قدرش آنکه زن سازد پسر را

کفایت آنکه بهر قحبهٔ چند
ببرد خویش را از خویش پیوند

رود سرگشته در کوه و بیابان
گهی در ارمن و گه در صفاهان

فرو آید ز تخت از بهر شیرین
بگیرد تخت او بهرام چوبین

شهان یکسر مدار روزگارند
بزینت سایهٔ پروردگارند

اگر بر تخت بینی تاجداری
که نبود بر سر تختش وقاری

سعادت از در او دور باشد
مه اقبال او بی نور باشد

عجب می مانم از کار نظامی
که دارد در سخن راه امامی

پس از چندین حلبه کبری ستاید
فقاع از شکر شیرین گشاید

ز بهر پادشاهان جا بجویی
نه بینی همچو فردوسی سخن گوی

ستوده رای کز شهنامه او جست
شهان را پادشاهی کردن آموخت

مخوان در پیش شاهان زمانه
گه و بیگاه غیر از شاهنامه

اگر در پیش شاهان قرب جویی
بدین گفتار به از هر چه گویی

ز بزم و رزم و عدل و بذل شاهی
تامل کن در و صنع الهی

نشان مرد پر دل در زبان است
ز نرمی دم زدن کار زنان است

بکش مرد پیدا شد ز نامرد
ز مردان سست گفتاری بود درد

آغاز داستان فرهاد و شیرین

درآن مدت که فرهاد آن الم دید	زآسیب گلستان درد و غم دید
مهین بانو بسی دردع بود اندم	گلستانرا بسی دردع داشت ماتم
بگاهی که آمد سوی انجا ز	بسوک گلستان برداشت آواز
عزا را تازه کرد از مهربانی	که بودش با گلستان مهرجانی
بشد پیش زن استاد و استاد	وزانجا رفت غمگین سوی فرهاد
بزرگان و مهین بانو شیرین	روان گشتند سوی خسرو چین
بدلجویی سوی فرهاد رفتند	بغمخواری بدرد آیا درفتند
زره رفتند در دیر چمستان	نظر کردند بر قبر گلستان
فزار سرو سیم اندام دیدند	خروش و ناله بر گردون کشیدند
هزاری درزر و دیبا کشیده	بگردش لؤلؤ لالا کشیده
مرصع جامهای چین و ماچین	فروچیده گلستان را ببالین
ز سوز مجمر و شمع معنبر	سراسر دیر از نکهت معطر
نشسته بر سر خاک نگارین	چو شمع سوخته شهزاده چین
سیه پوشیده کار از آب رفته	چو زلف یار خود در تاب رفته
چو لاله دیده پر خون سوخته دل	زخون دیده کرده خاک را گل
بنفشه وار سر در پیش غمناک	کبودی در بر و بنشسته بر خاک
ببالینش نشسته همچو گردی	فتاده خوار چون پژمرده وردی

بران بالین سرش همچو آنکه درد	شده از غم گل سرخش گل زرد
چو نرگس دیده اش بر قبر دلدار	شکسته پشت و سر در پیش بیمار
بسان غنچه لب از خنده بسته	بصد پاره دلی از درد خسته
ز دل آرام و از دیده شده خواب	دلش پرآتش و دیده پر از آب
زبان گفتن و گاه شنیدن	چو سیسنبر گرو چون سوسن الکن
بزرگان رسم دلداری نمودن	بسی بر خاک او زاری نمودن
نرنجانید شیرین خاطر خویش	که با فرهاد میلی داشت از بیش
از ایامی که فرهاد آمد از چین	تعلق داشت با فرهاد شیرین
ولی چون با گلستان عقد می بست	زمانه اختیارش برد از دست
دران ماتم بزیر چشم دیدش	چو زلف آشفته سر با خود کشیدش
بپرسیش عشوه رنگی می نمودی	بدستان دل ز دستش می ربودی
دران پرسیدنش پنهان نمود این	که دارد میل دل با خسرو چین
شهنشه را نبود آن سور در سر	که در سوک گلستان بود مضطر
چه پروایش بروی مهر و مه بود	بچشمش روز همچون شب سیه بود
بچشمش تیره بود جام جمشید	سیه بودی بچشمش روی خورشید
مهین بانو دمی با او بسر برد	برون رفت از در و او را بدر برد
بصد دستان بصد نیرنگ و افسون	شه چین را ز دیر آورد بیرون

به لجویی بسی دل داد او را / غم یکسال بر داز یاد او را
ز دیرش برد سوی خانهٔ خویش / می و اسباب می آورد در پیش
قدح پر کرد و آمد پیش فرهاد / به تلخی باده گلگون بدو داد
نه سر پیچیدن از فرمان توانست / نه می خوردن پس از جانان توانست
دران اندیشه حیران ماند بر جای / همین بانو ستاده بر سر پای
خجل شد گر داز با نو سخن گوش / ز دست او شرابی کرد می نوش
ز مهر او بدست خسرو چین / لبالب جام دیگر داد شیرین
چو شیرین شیشه اش بنهاد بر دست / بشیشه توبه چون کوهش شکست
کسی کو معتکف می بود در دیر / نمیکردی برون از دیر خود سیر
ز دیرش باز در بازار آورد / باندک اندکش در کار آورد
بشوخی ناز بی اندازه می کرد / دلش را زخم پیشین تازه می کرد
شد از کشاد شیرین مست و مدهوش / بماندم کرد رهبانرا فراموش
ز جام عشق شیرین گشت سرمست / بپا برخاست یعنی رفتم از دست
همین بانو ز جای خویش برخاست / بیالای خود آن مجلس بیاراست
بروی خسرو چین جام نوشید / بتشریفش ز سر تا پا بپوشید
دگر باره ز روی مهر و شفقت / نثار و هم بتقبل داد خلعت
ز پیش شاه سوی خانه رفتند / بسرمستی سوی کاشانه رفتند

دگر روزش ببزم خاص خواندند / دگر بارش بمی خوردن نشاندند
غم دل داشت از ایام حاصل / بمی خوردن غمش برد از دل
بجای راهبان عشوی دین / همین بانو مصاحب گشت شیرین
بجای زهد کردن عیش کردند / بجای غم می گلرنگ خوردند
مغانه جامه را از تن بکندند / دگر در فرقهٔ یا دینه رفتند

راز در میان نهادن شیرین با شاور

بیا بشنو حکایتهای شیرین / ز من بشنو روایتهای شیرین
نوشت این کهنهاش دار بشنو / نکو باشد شنودن قصهٔ نو
شنودی آنکه آن پیر سخن ساز / ز قصر آورد شیرین را بانجاز
همین بانو شد از دیدار او شاد / کلید گنج شاهی را بدو داد
ببخشش دست و دل بکشاد او را / بخود کامی اجازت داد او را
نه من میگویم آنکاین چنین بود / همین معنی نظامی نیز فرمود
ز ملک خسروی و گنج شاهی / فدا کردش که میکن هرچه خواهی
غم گردون دون پرور نمی خورد / مران کاری که جانش خواست می کرد
نبودی یک زمان بی کامرانی / همی کردی بعشرت زندگانی

بمی خوردن چو با فرهاد بنشست
بمهر جان شیرین دل در و بست

ز روی مهر و عین دوستداری — نهان میخواست با او حق گزاری

در صفت شراب خوردن فرهاد

بمجلس شاه چون می نیک خوردی — و زیشان را رعایت نیک کردی

ببد مستی کسی کو لب گشادی — جواب او به نیکی باز دادی

نکردی در سخن بسیار گویی — نکردی با کسی گستاخ رویی

ز بد مستی ادب گوش میداشت — دماغ خویش را با هوش میداشت

دران حالت دران مستی دران دم — همه رویان نکو دادی نشان هم

زمانی از تبسم لب نبستی — کش ده روی و خندان لب نشستی

نگارین راز بر شاپور بگشاد — بگفت ای جان غمگین از تو دلشاد

برای ما بسی زحمت کشیدی — ز ما چیزی که می باید ندیدی

دلم از خسرو پرویز بشکست — نمی شاید دگر آن شیشه را بست

ازان پیمان شکن یاری نیاید — وزان دلسوز دلداری نیاید

چو عشق پرده او را یاد کردم — شد آن بازار گرم مهر سردم

بسی در عشق او سختی کشیدم — ز مهر او نشانی آن ندیدم

بتلخی خورده ام در وقت خردی — ز سرجوش خم او کاس دُردی

هنوزم در خیال آن جام باقیست — هنوزم تلخی آن جام باقیست

کنون بشنو حدیث من سراسر — دمی بهر دل غمخوار غم خور

دلم در آتش است از مهر فرهاد — هوایش در سرم افتاد از باد

چنان کن که ای دلدار غمخور — که بینم شاه چین را بی سروفر

دمی با مردم چشم نشینم — نهان از مردم چشمش به بینم

بخلوت صحبتی با او بدارم — چو صبح از مهر دل یکدم برآرم

بکن جهدی که می نوشیم با هم — بجان در دوستی کوشیم با هم

ز مهر دل بشیرین گفت شاپور — که ای چشم بدان از روی تو دور

شود ناگفتنی هر تو گفته — بشرط آنکه سر باند نهفته

مبادا آگه شود زین کار پرویز — بخون ما کند شمشیر کین تیز

دمار از خطهٔ ارمن برارد — چنان سازد که چون آید سر آرد

تعلل کرد این معنی ز شاپور — که باشد سر این گفتار مستور

وزان پس بدره زر داد او را — ببخشش کرد از غم شاد او را

آمدن شاپور و رفتن او بپیش فرهاد

برون آمد روان شد پیش فرهاد — حدیث سیمتن افکند بنیاد

زبانش گوهر ناسفته را سفت — بشیرینی غم شیرین بدو گفت

شکر بارید از گفتار شیرین — بآیینی که نه دل ماند و نه دین

ز شادی بیدل و دیوانه گشت فرهاد — غم کوه و درون بگذاشت از یاد

دلش در بر چو طوطی میزدی پر — همی کردی هوای تنگ شکر

چو گفتار پری آمد بگوشش / ز گفتار پری شد صبر و هوشش

سخن پرداز او را بی سکون دید / بدست غم گرفتار و زبون دید

بدلجویی غمش از دل برون برد / بیکدم از پری داری جنون برد

بگفتش پای برجا دار و خوش باش / مکن سر درون خویش را فاش

گر امشب خواست زین جای بردن / بهمدل بدل دارت سپردن

بشرط آنک چون خواند ترا پیش / نهان داری ز جان راز دل خویش

ز مردی راز دل منمای با کس / ترا همراز و همگفتار او بس

بعقلش از بد و بدگو نگه دار / بدانایی مزاج او نگه دار

که او شوخست دل برجا ندارد / ز مغروری بخود پروا ندارد

مشو از مهر بی حد و بد و تیز / مبادا آگه شود زین حال پرویز

بخون ریزی نپرداین و آنرا / پی شیرین بسوزاند جهان را

بزیر چشم بین او را نهانی / نگویم چون بدان آیین که دانی

طلب کردن شیرین شاپور را

درین بودند کامد ماه رویی / ز نزدیکان شیرین مشک مویی

بر شاپور آمد گفت بخرام / که میخوانند ترا سرو گل اندام

ز بهر تست بر در منتظر شاه / قدح در دست دارد چشم بر راه

روان شد دلبر و شاپور با او / همی شد دوزخی و حور با او

فسونگر کرد افسون سر آغاز / پری رخ با فسونگر گشت دمساز

نظر بر جانب شاپور می کرد / بعیاری دم شاپور می خورد

بهنوش شکر لبها چشیدند / بدم دادن سوی شیرین رسیدند

چو شیرین همدم شاپور را دید / بت غمخوار غم پرداز را دید

نهانش گفت کای نور جهان بین / حضورت شادی دلهای غمگین

سر میخوارگان داریم امشب / غم آوارگان داریم امشب

نوازش کن غریب شهر ما را / بسیج ما فرو آور همه را

چو گل در مجلس ما خنده رو باش / ز روی مهر دلی همچون سبو باش

یک امشب باش شمع مجلس افروز / بخدمت بر سر پا باش تا روز

چو نقل مجلس ما باش شیرین / دهان شیرین کن از گفتار شیرین

برو خدمت رسان او را چو چاکر / چو شب آید بیا او را بیاور

بردن شاپور فرهاد را مجلس شیرین

بخدمت سر فرو آورد شاپور / روان شد پیش رب آل فغفور

ز بزم شاه ارمن شاد آمد / بدان شادی سوی فرهاد آمد

در شیرین که آن شیرین سخن سفت / یکایک را بگوشش شاه چنین گفت

یکایک آن همه درهای شیرین / رسانیدش بگوشش خسرو چنین

شنید آن قصه جان بخشش دلخواه / بجوشش آمد از آن آتش دل شاه

همه روز از شغف زی تیره شب کرد	روانش زانتظار آهنگ تب کرد
نباشد روز را آن استقامت	درازی داشت چون روز قیامت
اگر چه جان شیرین بر لب آورد	هم آخر آنچنان روزی بشب برد
ز چین عنقا بمغرب کرد پرواز	بمغرب شد نهان از دیده باز
سپاه زاغ بر چین تاختن آورد	بیک حمله ز مغرب تاختن برد
مهندس پیش رو در پی شه چین	روان گشتند سوی بزم شیرین
فتاده در پی شاه ورشها	دلش از بس طپیدن رفته از جا
نهان میرفت با فرهاد شاپور	ز بیم چشم بد از چشم بد دور
چو دزدان از ره ویرانه رفتند	بدزدی غایب در خانه رفتند
نهانی در شبستان رفت فرهاد	روان شد پیش تخت سرو آزاد
چو شیرین را برابر دید بر تخت	فروزان گشته از وی اختر بخت
ز اختر طالع فیروز میدید	شب اندوه خود را روز میدید
بخدمت روی دل بر خاک بنهاد	زبان را در ثنا و مدح بگشاد
ثنای زیر لب پنهان همی گفت	دعایی ز میان جان همی گفت
پری رخ در بر خود خواند او را	به پیش خویشتن بنشاند او را
تکبرهای مه انگیز می کرد	شه چین را بجود تیز می کرد
گهی گفتاری کرد نهانی	دهانش زیر لب شیرین زبانی

نگردندی عیان راز دل خویش	که در کیش حجابی بود در پیش
پری پیکر مجلس را بیاراست	بمی خوردن حجاب از پیش برخاست
سخن در پرده می گفتند آغاز	بمی بیرون فتاد از پرده ها راز
می گلرنگ از دست نگارین	شراب تلخ و صحبتهای شیرین
شب تاریک و یاران موافق	بمهر یکدگر چون صبح صادق
نشسته سرو قامت برکشیده	چو سرو ناز شیرین سر کشیده
ز بالایش بهر جانب صنوبر	بمانده پای در گل دست بر سر
جمالش آفتاب مجلس افروز	نموده اهل مجلس را شب روز
چو لاله کرته والاش در بر	چو نرگس نیم تاجی بر سر از زر
ز سنبل جعد مشکین بر بناگوش	سمور شب ز مو افکنده بر دوش
ز اندامش خیال شکر و شیر	شکر شهد لبش را چاشنی گیر
که داند وصف او تقریر کردن	خجل شد کلکم از تحریر کردن
زبان خامه رمزی گرچه بنمود	که گوید وصف او زانسان که او بود
زبان در مدح او خاموش اولی	در اوصافش همه سرگوش اولی
بمی خوردن چو دوری چند بگذشت	سبک سر مردم از می سرگران گشت
ز مستی رفت شاه و رود و عا گفت	برون رفت از بر شیرین دو خوش گفت
فسونگر چون برفش مجلس آرای برخاست	حجاب دوستان از پیش برخاست

چو مجلس گشت از اغیار خالی / شکرلب جام را برداشت حالی
بشادی خورد و می پیمود آزاد / بدان نیمه دیگر نیز هم داد
بدستان دو سیمکانی نوش کردند / هوای بوسه و آغوش کردند
چو لاله راز دل با سر نهادند / سری در پای یکدیگر نهادند
چو زان سان دید وصل خسرو خویش / بکوشید از میان جان شیرین
غریب و عاشق و دلدار مست / گهی پایش همی بوسید و گه دست
زبانش بود با شیرین تنگ باز / زگفتارش فزونتر گشت کردار
بدستان از برای چاره سازی / همی کردی نهان دستش درازی
چو کار دست بازی رفت از حد / حدیث دست برد افتاد با بد
کمربند میانش کرد در دست / بگرد او ز دست خود کمر بست
بدان آتش شهوت برافروخت / که شیرین را بر آن آتش جگر سوخت
بدید آن غایت شهوت پرستی / نهاد از سرخوشی خود را بمستی
شه چون دید کار از پیش بگشود / بشیرین بند کار خد بنمود
زشیرین کام جستن کرد آغاز / که تا شد چهره بر کبک دری باز
عیان ناکشته قرص شهد شیرین / که زد بر شهد زنبورش چنین
شکرلب ز سوز نیش زنبور / چنان در چشم چون دیده مهجور
حذاری کرد با سرو از نهانی / میان بوستان پیوند جانی

ز سرو ناز رست از نونهالی / فراخش گشت از حالی بحالی
بباید قصه شیرین تو ازین گفت / در شیرین بباید به ازین سفت
چنانش فرزه تا ناف بسوخت / که نافش مدتی از درد می سوخت
خوشی برکشید از درد شیرین / که از دودش سیه شد ماه و پروین
مجازی عشق بازی این چنین است / طریق و رسم شاه بازی این است
خوشا مردی که چون افسانه گوید / حدیث مرد را مردانه گوید
کسی کش یار در آغوش آید / کرشش خونی بود در خوش آید
مران مردی که دلداری ببیند / بخلوت ماه رخساری ببیند
اگر مردست از وی کام جوید / ز نامردی بود کافسانه گوید
درشتی در سخن گر چه ادب نیست / زخاک اردبیلم این عجب نیست
نباشد شان بهنگام عروسی / چو خیزان با عروسان چاپلوسی
چو با بکران خلوت کار بندند / بجز بر گریه ایشان نخندند
در آندم ز آدمیت دور باشند / بحر طبعی از آن مشهور باشند
دلم بر آتش و جان کباب است / که شهدم چون دل عاشق خراب است
خرابیها که شهدم بهره دارد / هم از تاثیر اهل شهر دارد
کسی اینجا بی ستمکاران ندیدند / بسان گنج بی ماران ندیدند
پی ظالم ازین محروپه کم باد / دل کاشانه شان ویران چو غم باد

چو بشنود این نوید آمد ز شیرین … بیامد محرم مجلس بیابین
درآمد همدم شاه و در پیش … بدان سان دید او را رفته از خویش
بساط زرد دامش گشته گلگون … بسان لاله دامانش پر از خون
نشسته بر گل رخسار او خوی … گلاب افشان شده گلبرگ رویی
عرق بر روی روانه گشته چون آب … ز شش بیخویش و دل در عین طبطاب
دلش از مهر او در جوش آمد … گلاب افشاندنش با هوش آمد
خجل برخاست از جا دل شکسته … ز کار خویشتن دل خسته خسته
سران جامه که در تن داشت بکنید … به پیش همدم شاه او فکند
ز نو پوشید زرنگار رخت دیبا … ز اطلس داد زیب سرو بالا
چو حال او دگرگون دید و ناشاد … بخود آن گنه در پایش افتاد
زمین بوسید پیش او به صد جای … همی مالید رویش بر کف پای
ز حال خود پریشان بود شیرین … نمیکرد التفاتی با شه چین
ز شوخی خواست تا مدحش بداند … بدانش نامهٔ سربسته خواند
میان خاک بر روی دیده بگذاشت … چو دامان خودش بر خاک بگذاشت
ز دلجویی نداد آن شاه سرمست … چو خاک پای و دامانش از دست
دمی پا و دمی دستش ببوسید … پس آنکه نرگس مستش ببوسید
به روی تخت بازش در بر آورد … بعقلش از در یاری در آورد

دگر باره به دستش داد جامی … برای کام دل بنهاد دامی
ز می گشتند باز آن هر دو سرمست … نداد آن شب دمی دلدارش از دست
چو دولت بود آن شب یار و فرهاد … بمردی تا سحرگه داد او داد
در آن شب چون بکامش دسترس بود … تو پنداری که آن شب یک نفس بود
شد آن شب اجتماع مهر با ماه … بهم بودند تا وقت سحرگاه
چو دم زد صبحدم از مهر خورشید … جهان برگشت دل از مهر نومید
سحر آمد شمع مهر پر کین … شه چین را ربود از جان شیرین
به پیش ماه از آن شاه خاور … زمین بوسید و بیرون رفت از در
دلش پر آتش از مهر نگارین … دهانش تلخ از هجران شیرین

به بیماری نهادن شیرین خود را

چو بیرون شد ز در فرهاد و شاه او … پری رخ ماند از دلدار مهجور
بکار آورد سیمین بر خود را … به بیماری نهاد آن روز خود را
غم فرهاد را در دل چو جان داشت … غلط گفتم غمش از جان نهان داشت
نمیداد کسی را پیش خود بار … که خوش بود از خیال صحبت یار
مهین بانو ز حال او خبر یافت … برای چاره کردن نیز بشتافت
بدیدش خسته رنگ از روی رفته … ز دیده خواب و تاب از موی رفته
حرارت اندک و لبها شده خشک … بد سو توده توده عنبر و مشک

پری رخ را ز بیماری خبر نه / درو از ضعف و بیماری اثر نه
بدانست او که شیرین رفت از دست / بجز بیماریش رنج دگر هست
بدان دل شد که بکری داد بر باد / ولیکن دور بود از فکر فرهاد
طبیب حاذق آن رنج او بود / علاجی درخور آن حال فرمود
که یک هفته میا از خانه بیرون / بشوخی برخور از بخت همایون
درین گفتار بیرون رفت از در / دلش از حال شیرین گشته مضطر
ولیکن چارهٔ آن کار دانست / نشد از صورت آن حال دل سست
بگو آنرا که از خسرو زند دم / که بهر بکری شیرین مخور غم
بگو از من بدو کای سادهٔ دل مرد / نباید بهر شیرین درد و غم خورد
چو وقت آید که با خسرو کند ناز / برای او ز نو بکری دهم باز
شنو دم از نگار شوخ و شنگی / لطیفی نازکی هردم پلنگی
بکار بکری خود فکر کرده / شبی ده بار خود را بکر کرده
که چون خوبان بده جا عشق بازند / شبی ده بار خود را بکر سازند
زهی عارف زهی تزویر کردن / زهی کلک و زهی تحریر کردن
نشاید چه حدیث بکر گفتن / در نا سفته را زین گونه سفتن
سخن هرچند شیرین است دلخواه / نکو باشد سخن شیرین و کوتاه
اگرچه قصهٔ شیرین درازست / سخن پرداز داستان بسازست

خردمندا ازین پس کس بد نگوید / دگر گوید دران غایت نگوید
مگو غایت درین گفتار شیرین / بیا با قصهٔ شه زادهٔ چین

رفتن فرهاد و شاه اور بعیادت شیرین

چو شد بیماری گلچهر مشهور / بپرسش رفت با فرهاد شاه اور
خبر بردند شیرین را که فرهاد / بپرسش آمد اینک بر در استاد
اشارت شد که چون دولت درآید / بشیرین روی دولت را نماید
درون شد شاه چون از در بدولت / سلامش کرد و شد برجای خدمت
دعایی درخور شیرین همی گفت / زبانش لؤلؤ شیرین همی سفت
ازان گفتار شیرین گشت مدهوش / زگرمی در تنش بگرفت چون جوش
بروزش پر حیا دید و با ادب / بپاداش آمدن گستاخی شب
چو خدمت کرد بیرون رفت فرهاد / همان محرم صنم در پی فرستاد
که امشب نیز هم برعادت دوش / نگه دارند رسم خرمی گوش
تقبل کرد و از دل بندش دور / که شاه آید بخلوت چون رود سور
چو شب در دست آمد باز رفتند / سوی شیرین بصد اعزاز رفتند
بر بیمار آمد خسرو چین / پری پیکر نهاده سر بیالین
طبیبانه مزاجش دید سردار / غذا و شربتی فرمود خوشخوار
زهی فرمود شربت بهر دلبر / غذا نیزش معین کرد شکر

غذا و شربت شیرین چنین ساخت   درین حکمت چو مردان گردن افراخت
مریضی را که بشناسی مزاجش   خطا هرگز نیفتد در علاجش
یک هفته بدینسان بود بازار   همه شب تا سحر بودند در کار

بنیاد نهادن شیرین حوض خانه را

شبی وصف خستان گلستان   همی کردند مستان در شبستان
حدیث حوض و آن خمها همی رفت   صفای بادهٔ حمرا همی رفت
پری پیکر بران بنیاد افکند   که سازد حوض و گرد او خمی چند
بخوبان گفت اگر شهزادهٔ چین   بسازد بهر ما یک حوض شیرین
چو یابد حوض آب دست شیرز   شود بی گفت رشک حوض کوثر
پری رخ را عوض آن بود از کار   که دایم در حضور او بود یار
مزاج دختران است آتش آمیز   بیک دم آتش دختر شود تیز
بدم خوردن دلش آتش چو گیرد   خوبیوی شود هرگز نمیرد
نباشد کینهٔ شوخ جگر سوز   که از نو راست باید کرد هر روز
مران اندیشه با شاه او گفتند   طبیبی را غم رنجور خوردند
بیارم خسرو چین را بدین در   کنم این شغل را بر وی مقرر
بگفت این را چو بیرون شد زخانه   سوی فرهاد شد حالی روانه
تمنای دل شیرین بدو گفت   ز بی دل قصهٔ دلدار ننهفت

بجان بشنید گفتار سخن ساز   مرتب کرد دست انگار را باز
سحر چون قبلهٔ رخشان جمشید   فروزان گشت یعنی قرص خورشید
شه چین کرد رو با قبلهٔ خویش   ره گلزار جان بگرفت در پیش
ز ره چون رفت بر در خسرو چین   بخدمت رفت پیش تخت شیرین
دگر با گرفته تیشه بر دست   پی خدمت کلنگ و تیشه در دست
چو شیرین دید از آن مهربانی   بکار آورد با او مهر جانی
پی خم خانه را باز کردند   میان خانه حوضی ساز کردند
دران حوض آن هنر بنمود فرهاد   که حیران ماند چشم آدمی زاد
خجل شد نقش بند چین و ماچین   ز شیرین کاریش در کار شیرین
درانجا لولهای ساخت از خارا سنگ   میانش را مجوف کرده ز آن سنگ
ز لوله بر جهیدی بادهٔ ناب   شدی آن حوض پر از لاله گون آب
ز راه لوله رفتی باده در وی   شدی زان ره گذر سر دم پر از می
کسی ننهاده بود این شیوه بنیاد   نهاد این شیوه را بنیاد فرهاد
نهاد این نقش را بنیاد از خویش   نبود آن آب بر جستن از آن پیش
چو شد پرداخته آن حوض رعنا   بزودی گشت اسبابش مهیا

رفتن شیرین بتماشای حوض خانه

سوی خمخانه شد سرو گل اندام   که یکدم کام جوید از دل جام

قدح بنهاد در خمخانه شیرین / بخدمت پیش باز آمد شه چین

ره خمها بسوی حوض بگشاد / حیاتی حوض را زان رهگذر داد

تو گفتی دیلمی خشت در دست / بسا ز لوله تیر از جای برجست

کلالک را بسربازی برافشاند / سرانگیزی که از بر داشت برخواند

ز راه لوله می بسیار برجست / که تا یکبارگی شد حوض سرمست

چو دید از لوله آن برجستن می / تعجب کرد و حیران ماند در وی

نظر بر کار شاهنشاه چین کرد / بسی تحسین و بسیار آفرین کرد

وزان پس بر کنار حوض بنشست / بمی خوردن قدح بگرفت در دست

نخستین جام را کز حوض نوشید / تمامت جامه در فرهاد پوشید

دگر یاران بمی خوردن نشستند / در خمخانه بر اغیار بستند

قدح بر روی حوض باده ناب / بسان کشتی افگند بر آب

هرانکس را که میل باده بودی / چو عشرت پیش او آماده بودی

مگر خمخانه اش خلد برین بود / که پیشش حوض کوثر حور عین بود

ز روی لطف حوض باده ناب / بهم ترکیب کرده آتش و آب

ز عکس دلبران آب چو آتش / نموده ماه رویان پری وش

تو گفتی جمع شد در حوض کوچک / برای می خوری همزاد هر یک

نمودی حوض شاه چین دیگر / نشسته در برش شیرین دیگر

چو حوض باده زد این نقش بر آب / برفت از طبع نقاشان چین تاب

گهی خوردند می بر یاد شیرین / گهی خوردند با همزاد شیرین

پری رویان بهم گشتند دمساز / ره عشاق را کردند آغاز

همی کردند هم دستان شیرین / نوای راست بر ساز نگارین

دل شیرین بکلی رفت از دست / برید از جان و در فرهاد پیوست

بسیه دیدی همه روی زمین را / اگر یکدم ندیدی شاه چین را

بمی خوردن چو مجلس باز شد گرم / قدح برداشت از رخ برقع شرم

بشوخی باز در فرهاد می دید / رخش خورشید و قد شمشاد می دید

ضمیر ماه رو شاه او دریافت / چو سرپستان ز مجلس روی برتافت

همه کارآگهان سرمست رفتند / یکایک دلبران از دست رفتند

نماند از اهل مجلس هیچ اغیار / یکی محرم بماند و یار با یار

چو خلوت دید آن سرمایه حوض / همی گردید گرد پایه حوض

شه چین قصه رنگین در انداخت / بدستان چون کمر گردش بر انداخت

بسوی حوض شیرین شاد و دلکش / روان از لوله کرد آبی چو آتش

ز شوخی کشتی در حوض افتاد / روان شد کشتی و در بادبان باد

همای بادبان چون پر فرو هشت / سکون از دست شد لنگر فرو هشت

ز خشکی ماهی در حوض افتاد / همه شب گشت ماهی بود از یاد

شنودن شیرین خبر وفات مهین بانو

چو صبح آمد ز نو مجلس نهادند / در خمی ز را دیگر گشادند
بتان از نو طرب را ساز کردند / ز نو با ز دگر آغاز کردند
در آن عشرت بسر بردند ماهی / که تا شد کوه غم مانند کاهی
قضا را بر سر یاران همدم / شبیخون کرد ناگه لشکر غم
مهین بانو ز دنیا رخت بربست / دل شیرین بداغ بیکسی خست
ز شادی دور شد بنشست با غم / قدح بگذاشت با غم گشت همدم
درین غم زارگی ماهی بسر برد / اساس عیش را از دل بدر برد
چو ماهی بهر بانو داشت ماتم / پس از ماهی همه گشتند همدم
بعزت بر سر تختش نشاندند / فراوان بر سرش گوهر فشاندند
برسم خسروی بر تخت بنشست / اساس معدلت بگرفت در دست
همی بودند یکسر پیر و برنای / بخدمت پیش تختش بر سر پای
جوانی بود از گردان ارمن / که بودی روز مردی صد تهمتن
بدان سردار شیرین نامزد بود / مر آن پیوند هم بر جای خود بود
ولی چون خواستارش گشت پرویز / شهنشه بود و عاشق بود و خونریز
مهین بانو نمی دادش بدان میر / که می ترسید از شاه جهانگیر

چو شاه بانوان بگذاشت این کاخ / جوان در کار شیرین گشت گستاخ
بدان شد تا شبیخونی نماید / بمردی از تختش رباید
ازین احوال شیرین شد خبردار / فرو ماند از غم و تدبیر این کار
نبودش تاب تا با او ستیزد / بر آن سر شد که از دستش گریزد
ز نقد و جنس و انواع مواشی / بر آن چیزی که بودش در حواشی
شب تیره بسوی موقان روان کرد / همان شب روی از مردم نهان کرد
شب تاری بنور روی چون ماه / روان شد سوی موقان راه بی راه
وز آنجا با زر و صندوق منقوش / بسوی قصر شیرین راند ابرش
بشد شیرین و با او رفت شاه ور / ز ارمن دولت و اقبال شد دور
شه چون واکند از خواب آگاه / برفت از خاطر او یاد همراه
شده در خواب فرهاد از می ناب / رها کرد آنچنانش خفته در خواب
شکستش عهد و از پیمانش برگشت / در آن خوابش خوش بگذاشت و بگذشت
چو عشق آموز شیران برد هوش / دهد آهو بشیران خواب خرگوش
بصیادی پلنگ آورد در دام / روان شد تا که شیر نر کند رام

زاری کردن فرهاد از جدایی شیرین

چو شیرین رفت و بر جا ماند فرهاد / تو گفتی جان شیرین داد بر باد
ز مهرش چون شفق خون بر لب آورد / بدرد و داغ روزی با شب آورد

بحسرت خون دل از دیده بگشاد / ز غم خون شد دلش و ز دیده افتاد
چو صبح از مهر او میزد دم سرد / رخش گشتی چو مهر شامگه زرد
چو ماه خویش سرگشته میدید / سر اقبال خود برگشته میدید
بسان خفته ناگه گشت بیدار / بسان مست ناگه گشت هشیار
هنوزش سرگران از خواب نوشین / هنوزش دیده گرم از روی شیرین
بعشرت کرده با جان آشنایی / بدرد و داغ کرد از جان جدایی
شده از جان قرار و از دل آرام / نه دل در دست و نه وصل دلارام
ز خمی نه بسوی دیر شد باز / دگر نوحه گری را کرد آغاز
بشکل و صورت شیرین بتی ساخت / بدان آیین شبیهش بپرداخت
بیاوردش سوی دیر مغستان / نهادش در بر تخت گلستان
مباشش ایمن ز دستان زنانه / نکرد او را کسی با خود یگانه
مشو همپا از این زال نوا ساز / که در دستان مخالف دارد آواز
مه تیغ ماه پر دستان نگارین / بخون ریزی کند دستان نگارین
زند راه حجاز آن ترک قبچاق / کند رو در عراق از بهر عشاق
چو بر خاک گلستان ماند فرهاد / قرین شد با خیال سرو شمشاد
همان رهبان دیرش گشت همدم / دگر شد محرم عیسی و مریم

رسیدن شیرین بقصر

چو سوی قصر موکب راند شیرین / ز خوبان قصر شد بتخانهٔ چین
توقع بود شیرین را ز خسرو / که با شیرین کند مهر کهن نو
بسوی قصر آید بیند او را / ز خوبان جهان بگزیند او را
چو خورشیدش عیان بیند همیشه / بچشم او جهان بیند همیشه
ز خسرو این چنین یاری نیامد / وز آن دلسوز دلداری نیامد
که با مریم زبانش در گرو بود / دلش همچون زبان در عهد نو بود
چو شیرین خاطر ناشاد بشکست / برای خسرو او را داد از دست
ز غم شد تلخ عیش خسرو چنین / از آن شد تلخ کام جان شیرین
بداغ هجر دلها را مکن ریش / که روزی کردهٔ خود آیدت پیش
کند چشمی ز دست اشکباری / تو نیز ار عاقلی آن چشم داری
بیک ره بر سر او خیل غم تاخت / در آن اندوه و غم می سوخت می ساخت
درون قصر همچون لعل خاتم / گرفته چار سو دندانهٔ غم
جفا و خواری و هجران و سودا / غمش را جمله اسبابی مهیا
شده خورشید بختش در سیاهی / نه تخت خسروی نه تخت شاهی
فرامش کرده خسرو قصر شیرین / مداین خالی از مهر نگارین
ز دست دوستان محنت کشیده / نکویی کرده بد پاداش دیده
چو دید از خسرو و پرویز بیداد / بجوش آمد دلش از مهر فرهاد

پیاپیش آمد آن پیوند جانی … که با فرهادش بودش از نهانی
ازان حوض چمستانی که او ساخت … وزان شبها بر وشش که می‌تاخت
وزان شبها که با او روز میکرد … وزان فریادها کز سوز می‌کرد
وزان عیش نهانی کردن او … پیاپیش دوستگانی خوردن او
زمان مهر آن دل گرمی او … بروز آرام و شب بی‌شرمی او
بدینسان کار او را یاد می‌کرد … بسوز و درد دل فریاد می‌کرد

فرستادن شیرین شاپور را بطلب فرهاد

بخدمت پیش خود نقاش را خواند … وز احوال درون با او سخن راند
غم فرهاد از شاپور ننهفت … حدیث اشتیاق خود بدو گفت
چه خوش باشد سخن با یار گفتن … غم دلدار با دلدار گفتن
بدلجویی زبان بگشود شاپور … بیکدم کرد غم را از دلش دور
بدو گفت کای ماه شب افروز … کنم شبهای هجران ترا روز
کنم زینجا سوی آنجا ز پرواز … بدست آرم همایون ترا باز
بپیمایم ز نو روی زمین را … دگر پیش تو آرم شاه چین را
بشرط آنک رازم کس نداند … درون پرده با زم کس نداند
مباد آگه شود پرویز ازین کار … دهد ما را بدست تیغ خونخوار
بیارمش با استادی بدینجا … کنیم از بهر او کاری مهیا

بکار سنگ مشغولش همی‌ساز … نهان از خلق با او عشق می‌باز
مرا زینجا سوی ارمن روان کن … ولی این رفتن از مردم نهان کن
ستور گرم و رهواری بمن ده … سمند باد رفتاری بمن ده
که تا در راه بسیاری نتابم … روم چون آتش و چون باد آیم
ازین گفتار خوشدل گشت شیرین … نوشت احوال پیش خسرو چین
سلامی از میان جان نوشته … وزان پس محنت هجران نوشته
نوشته راز دل را پیش دلدار … نموده آرزومندی بسیار
بنامه عرض کرده نیک و بد را … طلب کرده طبیب درد خود را
که چون مکتوب آید زود بشتاب … بیا حال دل بیمار دریاب
که چشمم در فراقت اشکبار است … جگر پر خون و دل در انتظار است
چو فارغ گشت از تحریر نامه … پری پیکر فرو پیچید نامه
ببوسید و بشاپور انداخت … نه تیغش بماندم سازه ساخت
فرستاد آنگهی پیراهن خود … برای یار جانی از تن خود
سمند باد رفتاری بدو داد … که می‌برد آن سبق در پویه از باد
نماندم رفت بر پشت تکاور … بسوی ملک ارمن راند یکسر
حریفی تند بود و اسب توسن … بیک هفته ز قصر آمد بارمن
سوی دیر چمستان رفت از راه … فرو آمد ز اسب و شد بو شاه

شهنشه شاد شد از دیدن او / زبان خوش کرد از پرسیدن او
دران حالت چو یار مهربان دید / سویدای دل و آرام جان دید
بسی از دیده اش سیلاب خون رفت / نشاید گفت آن خونابه چون رفت
چو زانسان دید شاه او اشک فرهاد / روان پیراهن شیرین بدو داد
شنید از پیرهن بوی تن یار / دلش از دست افتاد و از کار
نسیم پیرهن بشنید فرهاد / چو یعقوب از نسیمش دیده بگشاد
ز بوی یوسف جان بهره‌ور شد / دگر در بیت احزان دیده‌ور شد
وز آن پس نامه را بنهاد در پیش / به بی‌دل داد آرام دل خویش
نخستین بار پیراهن بپوشید / پس آنگه نامهٔ نامی ببوسید
تنش را زینتی از پیرهن داد / تو گفتی جان شیرین به تن داد
بخوبی نامهٔ شیرین فرو خواند / ز مژگان لؤلؤ لؤلؤ تر بروی افشاند
هوای قصر شیرین کرد فرهاد / صفای گلستانش رفت از یاد

وصیت کردن فرهاد بمقبل و وداع فرزندان

چو سوی قصر عزمش شد مصمم / بمقبل گفت کای همراز و همدم
وفاداری همین باشد که کردی / غم یاری همین باشد که خوردی
پدروارانه که از بهر من اندوخت / تو بودی کز تو شمع بختم افروخت
بخدمت از تو دیدم مهربانی / بشفقت از تو دیدم مهرجانی

بدان آگاه باش ای همدم من / سخن را گوش کن ای محرم من
مرا شیرین به پیش خویش خواند / بپرسیدن گهر بر نامه افشاند
بوقت میروم زین مرز و زین بوم / ندارم حال خود زین بیش معلوم
سه فرزندم که چون جانند شیرین / شما را باد کارت از شه چنین
چو گلشان در گلستان خوش برآور / چو سرو نازشان سرکش برآور
بداود از هنر شاهی بیاموز / بعیسی هرچه میخواهی بیاموز
که در داود دیدم فر شاهی / بدین گفتش دهد جانم گواهی
سپارش کرد فرزندان خود را / نوازش کرد دلبندان خود را
فراوان بخششی ز موجود خویش / بدیشان داد هرچیزی که بودش
سیم اپنساد و زن اپنساد را خواند / سپارشها ز فرزندان سخن راند
سر و چشم یکایک را ببوسید / بزاری یکدمی با خود خروشید
ز چشمش اشک چون پروین روان شد / میان خون سوی شیرین روان شد
پریشان شد ازان احوال مقبل / فروزان کرد از غم آتش به دل
ز سوزش آتشی از دل برافروخت / که تاب آن جگرها را همی سوخت
برابر تند شاه و روشه چین / روان گشته سوی قصر شیرین
به ره رفتن شتاب میل میکرد / بجز خویشتن تعجیل می کرد
بروزی چند آن ره را بریدند / چو دولت بر در شیرین رسیدند

خبر بردند تا دیگان شیرین / که شاه روز آمد و شهزاده چین
ازین گفتار شیرین جست از جای / چو سرو ناز آمد بر سر پای
باستقبال آمد مست بر در / چو زلف خود هزار آشوب در سر
ز باد آشفته کرده جعد سنبل / فکنده سنبل تر بر سر گل
ز بوی سنبل مشکین پر چین / فکنده صد هزار آشوب در چین
غم مهمان کرد آلوده خورده / ز روی دلبری صد منت کرده
خدیو چین جمال جان عیان دید / به برخود چشمهٔ حیوان روان دید
سکندر صورت جان دید ناگه / خضرسان آب حیوان دید ناگه
نوازش کرد و سوز نیم شب را / بپا بوسیدنش خوش کرد لب را
پری پیکر شه از پای بر داشت / ببوسه بر لبش تنگ شکر داشت
درون قصرشان برد از سر پای / فرو آوردشان در بهترین جای
زمانی مهلت آسایشی داد / پس آنکه بزم را آرایشی داد
مقام بزم خالی کرد ز اغیار / بمی خوردن قدح برداشت با یار
بکار آورد ساز بزم اعجاز / همان عیش نخستین کرد آغاز
عزیزان آنچنان از ره رسیده / فراوان زحمتی در ره کشیده
برای او ز خود مجلس بیاراست / همه شب تا سحر که عذر او خواست
چو روز آمد ز نو مجلس نهادند / کسی را غیر محرم ره ندادند

درین عیش و طرب ماهی بسر شد / پس آنکه شادی از مجلس بدر شد
پری رخ قصهٔ پرویز میگفت / سخن در پردهٔ رنگ آمیزی گفت
بیاران گفت می ترسم که ناگاه / شود از حال ما پرویز آگاه
کند خونین رخ گلگون ما را / بتیغ کین بریزد خون ما را
بباید کرد تدبیری درین کار / که از تیغش نیاید بر کس آزار
چو بشنود این بیان گفت شاه او / که ای خورشید مه را از رخت نور
اگر فرمان دهد بانوی عالم / شود با من درین گفتار همدم
فرستم شاه چین را سوی آنجا / که تا واقف نگردد کس ازین راز
چو میل او کند خاطر دگر راه / چو دولت آرمش بر درگه شاه
ازین گفتار او شیرین برآشفت / زبان بگشود و از درد درون گفت
ز من گر دور گردد خسرو چین / شود دور از تن من جان شیرین
غم بسیار گر پرویز دارم / درین غم نیست جز او غمگسارم
هر آنگاهی که از من دور گردد / چراغ عیش من بی نور گردد
بکاری بایدت مشغول کردن / بدانای غم این کار خوردن
رهی بنما که دل گمره نگردد / ز عشق ما کسی آگه نگردد
اگر آید بر من گاه و بیگاه / نمی باید که کس در ده برد راه

بساختن فرهاد جوی شیر از برای شیرین

چو شیرین را ز شیرش باز کردند
غذاش از شیر و شکر ساز کردند

لطیفانی که از شیرش بریدند
بشیر و شکرش می پروریدند

بخوردن شیر بر خود ریختی ماه
شدش شیرین بدی درگاه و بیگاه

شکر لب را لقب شیرین ازین بود
روایت پیش این مخلص چنین بود

بخوردن شیر بر خود ریختی ماه
شدش شیرین بدی درگاه و بیگاه

نکرد این راوی ما صبر در کار
که در گفتن شود شیرین شکربار

زبانش در سخن شیرین کند کام
پس آنگه چند شیرینش نهد نام

نکرد از بی ثباتی صبر یک چند
بطفلی کرد شیرین نام دلبند

همیشه آن غذا میخورد دلبر
که بودی مختلط با شیر و شکر

چو میل خاطرش می بود با شیر
فراوان گوسفندان کرد تدبیر

دران ایام بود ایام باحور
ز پیش قصر شیرین گلها دور

ره دور و هوای گرمسیرش
در آوردن تدش می کرد شیرش

ز حد قصر شیرین تا چراگاه
برای شیر حوضی ساخت دلخواه

شه چنین کرد این تدبیر در کار
بدان تدبیر شد این حوض اظهار

ضمیمه او باغی ز پیر چنگ
باندک وقت جویی بست از سنگ

بره بردن درون در زآن جو
نبود اندیشه را یکسر مو

نکرده اندیشه راه در زیبا
که در ورزش نبود اندیشه جا

چو کار جوی شیرین ساخت فرهاد
بیامد بر لب سبزه آزاد

آمدن شیرین بدیدن جوی شیر

دران جو آب دستی داشت کاوش
نشاند اقبال سروی در کنارش

بیامد بر سپید جو خیمه زد یار
درآمد پیلم فرهاد در کار

به پیلم آن چنان پر کرد جویی
که در ورزش نمی گنجید مویی

بشیرینی مران دلجوی شیرین
روان کرد آب را در جوی شیرین

اگرچه برد در جو آب دویش
ولیکن شد روان آبی بجویش

بسر بازی جوانمردان کردن افراشت
بمردی مزد کار از کار برداشت

همه سازندگان داستان ساز
همه دانندگان دانند این راز

نظامی را بگو از من که ای پیر
بکار مرد کن مردانه تدبیر

عزیزی در میان کوه غوغای
چنان کاری کند بی مزد کار

جز و شعشع چنین فرهاد در آب
اسا پس نونهاد از شیر در آب

برای شیر کوچک خیکها ساخت
ز شیرش کرد پر بر آب انداخت

روان بودی دو سه کس در پی خیک
چه در روز و چه در شبهای تاریک

که تا در آب اگر خیکی بماند
یکی آن را ز جای خود براند

نکردی تندش در آب آبیاش
بسوی حوض می آوردش آبش

نه کرد طعم شیر از شیر میبرد
نه اسب و گاو از خوزمره میمرد

کسی کو گفت در جوی شیر میرفت		مکن باور بدین تدبیر میرفت
نشاید راست کردن این تزویر		که در جوی خیابان کرده روان شیر
ز شیر اندیشه کن یک رود خانه		که کرده در خیابان جویی روانه
نشاید ریخت در جوان همه شیر		که سوی حوض آید شام شبگیر
سخن پیدا ز راز من که گوید		گران جو آب روی خود بجوید

رفتن شیرین و فرهاد به نخچیر

چو کار جوی شیرین ساخت فرهاد		ز جوی شیر شیرین گشت دلشاد
دگر کردند از نو میل نخچیر		کمان کردند بر زه کیش پر تیر
چو شیرین رفت بر پشت تکاور		درخشان شد زمین خورشید خاور
پی کور سگ خوبان چگل بود		همیشه در پی نخچیر دل بود
چو خورشیدش درخشان خنجر از تاب		کمند گیسوی پیوسته در تاب
دلاور بود همچو زلف رعنا		کمانکش بود همچون چشم شهلا
چو غمزه ناوک انداز جهان بود		مدامش تیر مژگان بر کمان بود
پی نخچیر چون تدبیر کردی		چو شاه چین کسی نخچیر کردی
وزین روی دگر شهزاده چین		به تیزی اسب را آورد در زین
سمند باد پای داشت فرهاد		که همراهش از چین فرستاد
که سرعت به تک آهو گرفتی		برفتن مو گرمی زو گرفتی

بشهر پی در آمد زیر فرهاد		تو گفتی رست از زین کوه شیدا
بر اسب بادپا پرستم وشی بود		پشیز انداختن تیر آرشی بود
چو در نخچیر که جولان نمودند		خدنگ از شست بر آهو گشودند
میان تاختن از گوشه زین		نشد ز آهو خطا تیر شه چین
دران حالت ز دشت آهوی انبوه		سوی ایشان گذر کردند بر کوه
به تندی شاه چین مرکب برانگیخت		ز نعل بادپا آتش همی ریخت
خدنگی در کمان بنهاد فرهاد		کمان را در کشید و شست بگشاد
سمند بادپا و مرد بس تیز		کمان تند و برگ بید خونریز
ز سه آهو جهانش تیر یکدشت		که غلطان آمد از کوه در دشت
جهان بگذشت تیر آن غضبناک		که پنهان گشت تا سوفار در خاک
چنین آید ز دست مرد ماهر		چو معشوقش بود در پیش حاضر
چو شیرین دست برد آنجا و دید		ز برگ بید او چون بید لرزید
خدنگش را ز خاک آورد بیرون		میان خاک دیدش خاک در خون
ز شادی روی خویش گشت چون ورد		چو دید او را جهان در سر نبرد
جوی آهو خدنگی دید آهو		نشان خون آهو دید با او
بکوشش آمد و گر خویش در اندام		دگر ره گشت طبع توسنش رام
بپا مد بر سر زین سرو برپا		ز پشت زین فرود آمد بجا جا

همانجا خیمه‌ها بر پای کردند — بهم خوردن چو نیّان رای کردند
بهر سو مجلسی را ساز دادند — بهر جانب ز نو مجلس نهادند
درون خیمه شد فرهاد و شیرین — بهم بنشست شیرین با شه چین
چو مجلس گشت از اغیار خالی — ز یاران نیز خالی شد حوالی
بیاری شیر و آهو گشت دمساز — بر و باهی در آمد شیر بر باز
ز روبه بازی آمد سوی شیری — بدید آمد نشان شیرگیری
میان خیمه سر برکرد شیری — چه شیری سرکشی شیر دلیری
نه شیری بود کش پرویز گیرد — چو سر بر دارد از مستی بمیرد
چو سر بر کرد شیر خسرو چین — ز مستی شیرگیری کرد شیرین
بزد دست و میان شیر بگرفت — سر شیر ژیان در زیر بگرفت
بیا خسرو که تا وقت دلیری — بیاموزی ز شیرین شیرگیری
چو با شوخی بخلوت باده نوشی — مزن زنهار لاف خودفروشی
بیاید بند شلوارش گشودن — پس آنگه مردی خود را نمودن
زن از ره می‌بری بر پای کن گیر — مشو بر پا زند کشتش شیر
چو نبود بوق را با دیگ انگشت — چه سود از کشتن شیری بیک مشت
بر شیرین لبان نامرد کردی — چو مردان گر نمایی ضرب مردی
چو مردان از درشتی باش سرکش — بود نرمی ز اندام زنان خوش

سه روز آنجا بسر بردند باهم — بشادی باده می‌خوردند باهم
همی بودند یکسر خلق انبوه — چو لاله سرخوشان بر دامن کوه
چهارم روز سوی قصر شد شاه — فرو آمد ببرج خویش با ماه
درانجا با خیال یار می‌ساخت — نهانی با خیالش عشق می‌باخت
همی گشتی بگرد آن حوالی — نبودی از خیال یار خالی
گهی می‌بود در نخچیر کردن — گهی می‌بود در نخچیر خوردن
وران وادی بهر جانب که می‌تاخت — ز چندین نوع صورتها همی ساخت
بصنعت سنگ را مشغول می‌کرد — بنقش خویش را مشغول می‌کرد
بدان نخچیر که بنشست برکار — همانجا ساخت صورتهای بسیار
مغان کهنه آن بتخانه دانند — مر آن بتخانه را شبدیز خوانند
کنون هستند آن تنهای سنگین — دو روزه راه دور از قصر شیرین
گهی صورتگری می‌بود کارش — گهی شیر و گهی آهو شکارش
بروی پوست کندی از غضنفر — وزان می‌ساختی بالین و بستر
ز شیرش بود از نیسان جامه خواب — غذا بود از گوزنانش کباب
براسب بادپا صحرا نوشتی — پی نخچیر همچون باد گشتی
زخونی کز گوزن و شیر میریخت — جهانی خاک و خون باهم بر آمیخت
بصید دام و دد از بس که کوشید — پی دام و دد از شبدیز ترسید

گهی اشک گوزنان دانه کرد او / گهی دنبال شیران شانه کرد او
ز هر نوعی سخن منقول باید / ولیکن بهترش معقول باید
گهی اهل خرد را دل پذیرد / گه افسان با دد و دام انس گیرد
فماصه شیر نخجیری چو فرهاد / بدان آیین که فرمودت استاد
گهی بالین کهش رفتی یکی جای / گهی دامانش بوسیدی یکی پای
همیون باز این نسبت توان کرد / غم فرهاد از این به توان خورد
کسی کو صنعت باریک داند / بسا ز آوردن آنرا تواند
نقاشی خیال انگیز باشد / بصد نیرنگ رنگ آمیز باشد
بردی پنجه بر سنگی کشاید / بضرب تیشه معجزها نماید
نگار و صورتی بر سنگ خارا / که حیرت آورد در دیده بارا
سخنهای جنون بر روی سیما / بدانش می توان کردن جهان کار
روا داری که آید مرد مجنون / چنان از عهده آن کار بیرون
نیامد در میان آدمی زاد / ز آدم تا باکنون مثل فرهاد
هنرمندی که کار او بلند / ز غیرت بر سر آتش نشیند
یکی تا که ز فرزندان آدم / بضرب تیشه مو شکافد از سیم
همه کارش لطیف از فکر تا یک / همی تحرش بمعجز گشته نزدیک
تا آب دست مثلش کس نبوده / خود کارش بدستانها ستوده

چنین کس را کسی دیوانه خواند / که او دیوانه از عاقل نداند
کسی کو نقش بند ارغنون است / مگو کاین سنگش از راه جنون است
چو طبع من نغانون مجلس آراست / بدان ساز مخالف از ره راست

رسیدن حکایت فرهاد بخسرو و طلب کردن او را بنزد آن

در آن ایام ضرب تیشه فرهاد / زبانسان در همه افواه افتاد
جهان بگرفت ضرب تیشه او / که در نخجیر بگذشت از سه آهو
بهر جای بگشته از تیشه چنین / خدنگ اندازیش در پیش شیرین
ز آن صورتگریهای که پرداخت / وزان در هر طرف نقشی که می ساخت
بجای شکل و نشان پیل بر دوش / بجای ماه روی حلقه در گوش
بجای بسته دزد دوان را بنخجیر / بجای رستمی را بر کمان تیر
بجای بادپای کرده بر زین / نموده جای دیگر شکل شیرین
سخنها را یکی کردند باده / که تاره یافت در گوش شهنشه
حدیث آن کمانکش روز نخجیر / بگوش شه رسانیدند چون تیر
سخن چون تیر سخت آمد بگوشش / ز تیر آن کمانکش رفت هوشش
به تندی چون کمانش گشت پرویز / بسان برگ بیدش گشت سر نیز
بران سر شد که خونش را بریزد / نگفت کس نه خونش بر نخیزد
بزرگ امید حاضر بود آندم / زبان بگشود و گفت ای شاه عالم

مشو چون تیغ تیز خویش خونریز / ز بد او مکن شمشیر کین تیز

شهان کز صاحب شمشیر تیزند / ولی خون چنین مردان نریزند

بهر جایی که مردی سر برآرد / بر آن باشد که او را بد سر آرد

ز بی‌بر شاخ اگر برد خود مند / کند پیوند با شاخ برومند

کسی کو با کسی بد کرد و بد کرد / بدیها را جوا بینی بخود کرد

جوانی کز دلیری روز نخچیر / سه آسوا فکند پشتش یک تیر

بجز آنش پیش خود بنواز او را / بروز رزم کیوی سازد او را

شهنشاهی که دولت یار باشد / ز دشمن دوستداری بر نزاشد

چو بشنید این سخنهای نکو شاه / چنین فرمود با دستور خود شاه

کزین برنا غمی دارم نهانی / بدو دارد دل من بدگمانی

گمان دارم که شیرین را ز ره برد / چنین دانم که با او سر در آورد

مرین اندیشه را پیوسته دارم / وزین اندیشه خاطر خسته دارم

بیفتن وان ای مدار دولت من / که در عشق اعتمادی نیست بر زن

زبان بگشود دستور سخن سنج / بخسرو گفت کای شاه سرافراز

اگر زن را نباشد میل با مرد / ز عشقش مرد گو بد آهن سرد

وگر با مرد دارد میل دل زن / حدیث خلق باشد باد بیزن

اگر شیرین ندارد میل فرهاد / بود آشفتن فرهاد بر باد

دگر دارد سر فرهاد شیرین / مشو از بهر شیرین هیچ غمگین

که گر برداری این فرهاد را سر / بسازد در زمان فرهاد دیگر

نشاید بود از عشق کسی مست / که در خیلت ازو بهتر بسی هست

بگفتار نکو دستور سرور / ببرد آن درد دل از شاه کشور

بدین گفت او فکندند بنیاد / که بفرستند قاصد بهر فرهاد

بر شیرین روند او را بخوانند / بدان آیین که هست او را بدانند

قاصد فرستادن خسرو بطلب فرهاد

بسرعت در زمان قاصد فرستاد / بسوی قصر شیرین بهر فرهاد

بقصر آمد برید شاه از راه / بشیرین گفت خواهش کردن شاه

از آن خواهشگری شیرین خجل شد / ز گفتارش بغایت تنگدل شد

ولی ظاهر نکرد آن دم ملالت / بدانایی نهفت از وی خجالت

چنان خود را بدانش از فراخت / که چندان کش نشان داد او نشناخت

چو واقف شد ازین احوال شاپور / بشیرین گفت کای غم از دلت دور

مرین کس پیش ما بود است یکچند / در آن مدت که جوی شیر میکند

نکوکار است کار بد ندارد / بکار سنگ مثل خود ندارد

در آن صنعت اگر چه ذو فنون است / ولی پیوسته هم دست جنون است

چو بوم آن جای ویرانی گزیند / تن تنها بویرانی نشیند

کند صورتگری بر سنگ خارا
شکاری میکند در هر مقامی
تو بر جا باش تا او را ببینیم
پیام شاه را با او بگوییم
بدستانش بسوی شاه آریم
بهر سوی روان کردند مردم
بدان راهی که می دانست شاپور
چو باد گرم رو هر سوی می جست
همان دم حال را با شاه چین گفت
دلش را خوش آن آمد شگفتش
ز هر نوعی سخن گفتند با هم
نهان در شب بسوی قصر رفتند
چو شیرین شکرلب شد خبردار
نهانی مرد و را در پیش خود خواند
بران نگری که در ره کرده بودند
پری پیکر تأمل کرد بسیار
پس آنگه گفت کای نور جهان بین

گشاید روی صورتهای زیبا
کبابی میخورد با می وشامی
بیاری یکزمان با او نشینیم
بنرمی خاطر او را بجوییم
بدولتخانه شاهش بیاریم
جوانان کز پیش او کردند لکم
روان شد پیش زیب آل فغفور
که تا زنها درا آورد با دست
نهانی راز را از شه نهفت
ز باغ غم گل دیگر شکفتش
سوی شیرین روان گشتند دردم
شب تاریک سوی ماه رفتند
که آمد در شب تاریک دلدار
زچندین نوع با ایشان سخن راند
ز روی عقل با شیرین نمودند
نمود اندیشه بسیار در کار
حضورت آرزوی جان شیرین

ترا خسرو ز من درخواست کردست
اگر خاطرش رنجیده باشد
ز خسرو جان غمگینم خراب است
بخسرو تا زیم سر در نیارم
نیارم یاد با مهرت ز پرویز
اگر خونم بریزد از ره کین
برو آیین خدمت را بجا آر
نسازی پیش او فرزانه خود را
بدانش خویش را دیوانه سازی
بحیلت کار بندی در بر شاه
اگر یابی خلاص از تیغ خسرو
چو مردان راه عشق ما سپردی
در اول تلخ باشد لذت جام
بشادی آنگهی گوش که برخیز
که تا یک شعله دل شاد باشیم
بیابم کام دل از خسرو چین
گر این مدت ز جان خواهم بریدن

دلم زین خواستن با داغ و دردست
نمیدانم چه اندیشیده باشد
دلم از آتش کینش کباب است
کرم جانیست از بهر تو دارم
بجز نامت گر کشد شمشیر کین تیز
فدا بادت هزاران جان شیرین
مرو از جا چو مردان دل بجا آر
بدانایی کنی دیوانه خود را
بروباهی کنی با شیر بازی
مگر بتوان بحیلت برد از راه
کنی با من فراوان عشرت از نو
مخور غم کاولین کاست دردی
ولی شیرین بود چون جان سرانجام
بکنجی شو نهان از مرد پرویز
چو جانی در بر فرهاد باشیم
کنم زان پس وداع جان شیرین
بتلخی زهر هجرانش چشیدن

زمین بوسید شاهور و روان شد / بکنجی رفت و از مردم نهان شد

همه کس را شاور این ظن افتاد / که میگردد بهر سو بهر فرهاد

دگر خوبان همی گفتند پیوست / که شیرین را ز تب دل گرمی است

ز بستر سر دمی بالا ندارد / ز دل گرمی بکس پروا ندارد

چو خلوت کرد با فرهاد شیرین / همی بنشست با شاهنشه چنین

همی کردند وقت کامرانی / نهانی عیش زانسان که دانی

ز چشم مست شیرین داشت ساغر / میش زان بود و نقل از تنگ شکر

برهنه سینه بر سینه ناف بر ناف / فتاده کار ز ناف افتاده با شاف

چنین بودند تا یک هفته بگذشت / پس از هفته سخن نوع دگر گشت

در آمد از درون شاهور طناز / بیا تو گفت کای سرو سرافراز

بسیج راه باید کرد ما را / بره بگذاشتن باد صبا را

مرا باید شدن همراه فرهاد / مگر باز آید از بخت تو دلشاد

چو آمد بر زبان نام جدایی / شده آشفته هنگام جدایی

میانها را کمر از دست کردند / بضرب بوسه خود را مست کردند

بسختی آن جهان دستان به بستند / که می‌گفتی که پهلوها شکستند

بصد محنت جدا گشتند از هم / جگر بریان و دل پر آتش غم

چو فرهاد از نگارین کام دل یافت / بعزم راه رفتن روی بر تافت

روان شد نوشزاده برگرفته / چو زلف آشفتگی از سر گرفته

شب تیره برون رفتند از در / برون بودند تا شد صبح انور

آمدن شاهور و آوردن فرهاد در پیش صاحب دیوان

بسوی قصر آمد باز شاهور / فتاده در پیش فرزند فغفور

چو مصروعی بیاسی برنشسته / کلنگ و تیشه بر فتراک بسته

کمان و کیش را در زین فکنده / همه اسباب او اسباب خنده

نشسته گرد ره بر موی و ریش / ز ماه نو گرفته باز خویش

بدانش خویش را افسانه کرده / میان عاقلان دیوانه کرده

بریدش شاه چون او را چنان دید / برای او ز غم بر خود بپیچید

قدی را دید بالا بر کشیده / ز بر دستی بگردون سر کشیده

شده نادانی از دانش فزونش / ز عقل افزون بجیدن فن جنونش

چو دید او را روان شد قاصد شاه / بسوی شاهور و آورد با راه

روان شد سوی تخت شاه چون باد / بریدش شاه با شاهور و فرهاد

بره بر شاه چون نخچیر کردی / غذا از پهلوی نخچیر خوردی

نشستی هر کجا دیدی سر سنگ / بزخم تیشه بگشودی سر چنگ

بدستکاری تیشه نمودی / بهر جا صورت خوبی گشودی

دران آوردنش زحمت کشیدند / بزحمت بر در خسرو رسیدند

رسیدن فرناد پیش خسرو

خبر بردند ندیمان بر شاه ‌ ‌ ‌ بشه گفتند کامد قاصد از راه

اشارت کرد شاهنشاه با داد ‌ ‌ ‌ که آمد قاصد شاه اورو فرناد

نشسته بود خسرو بر سر تخت ‌ ‌ ‌ درخشان گشته از وی بر تو بخت

قدح بر دست با مریم نشسته ‌ ‌ ‌ ز مستی دل درو یکباره بسته

بعشرت خسرو و مریم در آغوش ‌ ‌ ‌ ز جام حسن مریم مست و بیهوش

پریشان خم زلفین شبستش ‌ ‌ ‌ خراب نرگس شهلای مستش

ز لعلش باده گلرنگ خورده ‌ ‌ ‌ بکردار کمر از دست کرده

کنیزان سازها آورده در چنگ ‌ ‌ ‌ ز عود و بربط و نای و دف و چنگ

نوای خسروانی راست کرده ‌ ‌ ‌ ز هر صنعت آنچه دلشان خواست کرده

همه با زهره و با مه مقابل ‌ ‌ ‌ بجادویی شکسته سحر بابل

ز آب می فروزان گشته آتش ‌ ‌ ‌ ز تاب آن جمال سرخوشان جوش

بجام باده یکسر گشته مستان ‌ ‌ ‌ همه کبران همه آتش پرستان

دران مجلس بتان بودند تمام ‌ ‌ ‌ ز نزدیکان کسی کو بود محرم

چنین گویند مریم خوبرو بود ‌ ‌ ‌ بحسن و لطف و دلداری نکو بود

پری پیکر بتی رومی نژادی ‌ ‌ ‌ که دل سوختش آتش نهادی

قدش چون سرو زیب کشور روم ‌ ‌ ‌ برآورده نیازش قیصر روم

ز مشتاقان بسی شاه جهانش ‌ ‌ ‌ بدولت برده خسرو از میانش

ز بهر بوسهٔ کرکی نبوده ‌ ‌ ‌ بشیری از پلنگانش ربوده

بشیرینی زبان شکری داشت ‌ ‌ ‌ بدانش از همه پس برتری داشت

چو چشم مست او شوخی نمودی ‌ ‌ ‌ بیک غمزه هزاران دل ربودی

قدم بر خسروش بودی مبارک ‌ ‌ ‌ از او بر چرخ سودی تاج تارک

بدانش همچو روی خود نکو بود ‌ ‌ ‌ مدار دولت خسرو بدو بود

همین دولت او بود بر تخت ‌ ‌ ‌ از او بودش فراوان دولت و بخت

نبودی یکدم از مریم شکیبش ‌ ‌ ‌ دمش دادی و میخوردی فریبش

بدم دادن مسیحی بود مریم ‌ ‌ ‌ دمش کردی اثر در شاه عالم

درانایی که مریم بود جانش ‌ ‌ ‌ نرفتی نام شیرین بر زبانش

اگر چه داشت از خوبان بسی را ‌ ‌ ‌ نبردی بر زبان نام کسی را

که او یکه چو ساغر همدمش بود ‌ ‌ ‌ نبودش همکسی تا مریمش بود

دران حالت که قاصد آمد از راه ‌ ‌ ‌ ز می بودند سرخوش مریم و شاه

ز مستی سرسرا در اندرون خواند ‌ ‌ ‌ بر تخت آن نبرد خویش بنشاند

زمین بوسید شاه اوری ساز ‌ ‌ ‌ دعای شاه عالم کرد آغاز

دعای خسرو و روی زمین گفت ‌ ‌ ‌ بآیینی که خسرو آفرین گفت

چو شه را دیده بر فرناد افتاد ‌ ‌ ‌ چه دید انصاف کو می دید فولاد

خیاری دید بالا بر کشیده | بدان سان دست و پا زو کشیده
غلافش گفتم سرش باز و حنایی | کهین انگشت مانند خیاری
غبار راه پنهان کرده رویش | پریشان بر سر رخساره مویش
چو نرگس کرده خودبین دیده خویش | سرش از بس حیا افتاده در پیش
دران اندیشه کز چرخ ستمکار | چه بختی آیدش بر سر دگربار
دلش از غم کشیدن غوطه در خون | نمودار دلش چشم چو جیحون
ز سرمستی نمی دانست خسرو | کهن دیوانه از دیوانهٔ نو
بغایت گشت از شاه آوردنش شاد | نشاندش پیش خود بالای وساد
بپرسیدن زبان بگشود خسرو | همی پرسید از وی قصهٔ نو
نخستش گفت کین برنا کجاییست | که او را با تو زینسان آشناییست
چرا شیرین بدانسان داند او را | که پیش تخت خود بنشاند او را
سخن چون یک بیک از پیر پرسید | خدنگ اندازی ز ما دیر سید
که چون افکند سه آهو بیک تیر | دران روزی که شیرین کرد نخجیر
حدیث کردن نخچیر سر داد | ز روی عربده بنیاد بنهاد
زبان بگشاد شاه و سخن ساز | بشیرینی سخن را کرد آغاز
بگفت ای شاه تیرت رو سمایی | نه بر قانون رود باشد قضایی
میان آهوان تیری رها کرد | هنر تیرش نکرد آنجا قضا کرد

دگر گفتش که این شیدا ز جنبست | سر آمد در همه روی زمین است
بکار سنگ مانندش کسی نیست | باینجا ز آمدست اکنون کسی نیست
ز خویشانم درانجا دختری دید | چه دختر مهوشی سیمین بری دید
بدو آشفته سر شد این جوانمرد | ز مهر او فراوان درد و غم خورد
چو از عشقش بیک ره گشت مضطر | ز مهر دل بدو دادیم دختر
ز دختر دایما می بود دلشاد | سه فرزندش ازان دختر خدا داد
زناگه کار دختر رفت از دست | ازین دنیای فانی رخت بربست
جوان چون حال دختر انچنان دید | ز غم دیوانه شد در کوه گردید
ازین عالم که می بینی بدر شد | چو زلف یار خود آشفته سر شد
دران ایام پیش شاه بودم | ولی از حال او آگاه بودم
چو شاهم سوی شیرین داد پرواز | دران پرواز افتادم بانجا ز
همه کاری بساز آوردم او را | نرفت از دست باز آوردم او را
دگر ره تیشه را بگرفت بر دست | سر سنگی گرفت و دل در و بست
هنرهای نهان کرد آشکارا | لطافتها نمود از سنگ خارا
ز کار او خبر آمد بشیرین | بخواند او را و کارش کرد تحسین
نخستش داد چون کار دل گیر | یکی جو از پی آوردن شیر
دگر ره خواست راهی ساخت کردن | میان کوه راهی خواست کردن

بدان آیین که از آسانی راه / تواند رفت مردم گاه و بیگاه
سوای قصر شیرین گر همی داشت / دماغش بر قرار خویش نگذاشت
جنون آورد و راه کوه بگرفت / سرش سودا دلش اندوه بگرفت
گهی صورت گری بر سنگ می‌کرد / گهی میل شکار رنگ می‌کرد
چو خسرو خواند او را پیش خویش / گرامی کرد او را در بر خویش
عجب نبود اگر از دولت شاه / کند بر مردم آسان سختی راه
چو شاهین را حکایت گشت معلوم / چو بازان دست کوته کرد از بوم
حکایتهای شیرین کرد بنیاد / ز هر نوعی سخن آورد بر یاد
بسی گفت از شیرین راند با او / حکایتهای شیرین خواند با او
چو با او کرد از هر در سخن یاد / زمانی نیز با فرهاد افتاد
نظر بر طلعت فرهاد می‌کرد / به پیش خاطر او شادی کرد
ز آتش خانه دید افروزش دل / درو می دید آثار از سوزش دل
بنور رای روشن کرد پرویز / که شیرین کرد این آتش بدم تیز
بدانست از حدیث خسرو چنین / که مست آشفته سر مجنون شیرین
ز عاشق عشق پیدا شد نگفتش / نمی‌شاید به پنهانی آتش نهفتش
چو عشق آمد خود افتاد از کار / خود با عشق هرگز کی شود یار
بسی خود را بدانایی نگه داشت / دلی عشقش بدان انواع نگذاشت

کسی کو آتشی در سینه دارد / نباشد آنکه آهی بر نیارد
نشان عاشق بیچاره آه است / لب خشک و رخ زردش گواه است
چو در گفتش ز دل آهی برآورد / بداند حال آنکو حال دارد
چو خسرو دید روی زرد او را / که گفتار آه سرد او را
یقینش گشت کو شیرین پرست است / ز جام عشق او یکباره مست است
ز احوال درون با او سخن راند / ز باب عاشقی فصلی برو خواند
از و دردی که در دل داشت ننهفت / شکفته حال او با او همی گفت
سوالش کرد از مهر گلستان / عیان شد مهر شیرینش بدستان
بران شد تا بداند مهر پیشش / بپرسش در غلط افکند شاهیش
بگفتش چون گلستان رفت در خاک / چرا باشی برای مرده غمناک
چو رفت از جهان مهرش رها کن / دران حالش حوالت با خدا کن
بدست آور نگارین شکرلب / بنه لب بر لبش هر روز تا شب
بگفت ای شاه عادل او نمیرد / چو جانم بود جانش کس نگیرد
بگفتا در سرت سوداست از یاد / بگفتش زنده زین یاد است فرهاد
بگفتا روی تو تا کی بود زرد / بگفتش تا بود دل گرم و دم سرد
بگفتا تا کی این سودای خامت / بگفتش راست پرسی تا قیامت
بگفتا بس کن این سودا ترا سوخت / بگفت آنرا بگو کین آتش افروخت

بگفت از چه نگیری انس با کس
بگفتا مونسم سودای او بس

بگفت از مهر رویش دل بکن کم
بگفت از مهر باشد صبح خرم

بگفتا در دلت زو نیست حالی
بگفت آیینه نبود بی صفایی

سوالش کرد از مهر نگارین
جوابش داد از گفتار شیرین

دو عاشق پیشه چون گشتند همدم
بسی زین در سخن راندند با هم

شه ایران ازین گفتار شیرین
بغایت مهربان شد بر شه چین

چو واپرداخت از زنها د خسرو
نهاد از نو اساس قصهٔ نو

دگر ره گشت باشاپور همراز
بگفتار نهان گشتند دمساز

همراز شدن خسرو با شاپور و دریافتن مریم
و بخشم رفتن از نزد خسرو

دگر باره سخن آغاز کردند
حکایتهای شیرین ساز کردند

بزیر چشم مریم حال دیدی
نهانی راز را یک یک شنیدی

چو از حد رفت گفت شهنشا
بجوش آمد ز بس غیرت دل ما

سرش چون طره از خسرو بگردید
چو زلف از تاب دل برخود به پیچید

ز نزدیکان یکی را خواند از در
نهان پرسید از احوال شاپور

ازو پرسید کین بدگو کجاییست
که با شاهش ازین سان آشناییست

چو نزدیکان برش گستاخ رو نیست
ببزمی دایما در گفت و گوییست

دلم در گفت و گویش پر ز خون شد
ازین پیچ و پیچش از خود برون شد

نباید راز را از من نهفتش
نهان با من بباید حال گفتش

اگر این حال را پوشیده داری
بتیغ تیز من جان را سپاری

نیوشنده ز بانو راز بنهفت
نهانی راز را با ماه رو گفت

بنرمی گفت پنهان با نگارین
که هست این یاوه گو شاپور شیرین

درآورد شاه را بیچاره این کرد
ز تخت و تاج خود آواره این کرد

بسی سال است تا کم بود ازین در
شهنشه را بدید آمد کر و فر

دگر دادند بارش نزد خسرو
ندانم تا چه خواهد کرد از نو

مران همراه او نیز کیست از چین
که هست آشفتهٔ زلفین شیرین

بشه گفتند شیرین یاد او شد
ز روی عاشقی در کار او شد

پی آوردن او کس فرستاد
که بیخش برکند یکسر ز بنیاد

چنین دانم که خواهد کشتن او را
بخون آغشته آن روی نکو را

ازینجا چون رود بیچاره بیرون
ز تیغ شه سرش بیند در خون

چو بانو قصهٔ خون را نیوشید
ز غیرت خون در اندامش بجوشید

ازین سودا چو زلف خود بر آشفت
زبان بگشود و با شاه جهان گفت

که با ذات نام شیرین بر زبان هست
هنوزت قصهٔ او در میان است

ترا از شاهی او افکند بر خاک
نداری شرم مردم وز خدا باک

نیاری یاد از بهرام چوبین … که چون از اردبیل آمد به تمکین
سر تخت ترا بگرفت و بنشست … ز ایران دست تو یکباره بربست
بیاد آر آنچه قیصر کرد با تو … ز یاری کان دلاور کرد با تو
سر تخت تو از بهرام بستد … بمردی دادت از ایام بستد
زجا برخاست مجلس را بهم زد … زمان را سکهٔ نو بر درم زد
برون آمد برنجش از بر شاه … بسیچ راه را آمد بخرگاه
به تندی بانگ زد بر لشکر خویش … که سوی روم راه آرند در پیش
ز خسرو روی برتابند یکسر … روند از پیش خسرو سوی قیصر
چو مریم آن چنان تندید با او … بنرمی خواست خسرو عذر با او
نبود آن وقت شه را هیچ لشکر … سپاهش رومیان بودند یکسر
ز مریم داشت آن دم پشت گرمی … سخن با او نگفتی جز بنرمی
دران مستی چو با خسرو برآشفت … شهنشه از ره یاری بدو گفت
که مستان قصهٔ مستانه گویند … بغیر از یاوه مستان نگویند
ببر مستی دل ما را نگه دار … دل ما را ز مستی میازار
بسی زین گونه عذر آورد نشنید … رنجیده بساط عیش برچید
بگرمی رفت بیرون از در شاه … دران گرمی روان شد سوی خرگاه
چو خسرو دید کان مه روی برتافت … برفتن سوی قیصر تیز بشتافت

بزرگ امید را در پیش خود خواند … ز حال ماه رو با او سخن راند
حکایتهای مجلس هیچ ننهفت … تمام احوال با دستور خود گفت

تدبیر کردن ابوزرجمهر در عذرخواهی و صلح کردن میان مریم و خسرو

بزرگ امید چون بشنود گفتار … ز گفت او پریشان شد بیکبار
ز جا برخاست شه را گفت برخیز … برای عذرخواهی کن زبان تیز
زبان را تیز کن در عذرخواهی … بجا آور طریق و رسم شاهی
بدم دادن زمانی باش آگاه … بیادی می توان بردن زن از راه
بشیرینی زبان بگشای نیکو … ز نیکی هرچه بتوان گفت میگو
روان شد شاه با دستور همدم … برای عذرخواهی پیش مریم
دران گرمی چو با نوشاه وادید … چو موی خود ز خسرو رو بپیچید
بزرگ امید آن دستور دل پاک … بعذر شاه رو بنهاد بر خاک
زبان در مدحت مریم بیاراست … وز آن عذر گناه شاه میخواست
بمریم گفت کای شاه از تو در فر … ز تو با زیب تاج و تخت قیصر
مه و خورشید طوق بارگاهست … هلال آسمان طرف کلاهست
گلستان عکسی از پیرایهٔ تست … لطافت سرو را از سایهٔ تست
مهت آیینه در رو نمایی … مغنی زهره در دستان سرایی
گل صد برگ از اخلاق تو خویی … نسیم سنبل از زلف تو بویی

ز حسن و لطف و تاج و تخت شاهی / که داند گفت اوصاف کماهی
چو گردد گوهر رایت شب افروز / شب یلدا شود چون روز نوروز
بکفش گر خطایی آمد از شاه / گز آن بانو پشیمان گشت ناگاه
نبود آن در خور اقبال شاهی / کنون آمد برای عذرخواهی
در آن گفتش ز بانو شرمسارست / بمستی گفت و اکنون در خمارست
بزرگانی که دولتیار باشند / چو دولت دایما در کار باشند
حدیث مست بر دستان نگیرند / گناه مست بر مستان نگیرد
بپوزش گفت با نواب مریم / ز هر فصلی سخن در باب مریم
دل یک یک بدست آورد دستور / غم و اندوه کرد از همگنان دور
بدیشان گفت اگر چه خواجه تاشیم / چو چیره و عذرخواه ما که باشیم
ز خرگه رفت بیرون خلق را دید / بیا نوشاه را چون بخت بپرد
چو در خرگه پری رخ ماند و خسرو / دگر کردند ساز عشرت نو
عتاب و خشم قیصر همین شد / سپاه و عدت و لشکر همین شد

فرستادن خسرو فرهاد را بکوه کندن و شیرین را بر و نام زد کردن جهت خاطر مریم

چو روز دیگر آمد شاه بر گاه / شدند هم عهد شاه و بانوی شاه
ز صدق دل برین افکند بنیاد / که شیرین را دهد خسرو بفرهاد
نیاید نام شیرین بر زبانش / دل از وی برکند گر هست جانش
بزرگ امید را فرمود خواندن / بصد عزت بنزد خود نشاندن
ز نو بار دگر مجلس نهادند / در شادی بر وی هم گشادند
چو مجلس گرم شد پس راد و استاد / پی آوردن شاه و رو فرهاد
بخواری سر دو را نزدیک خود خواند / بعادت پیش تخت خویش بنشاند
بتندی سوی شاه و آن نظر کرد / که سهمش در دل شاه و روان برد
بغایت گرم شد با او برآشفت / وزان آشفتگی با او چنین گفت
بر آن بودم که ریزم خون فرهاد / دل غمگین بخون او کنم شاد
ز سوی قصر شیرین را بیارم / بجلادان خونریزش سپارم
چو شد اقبال نو با مرد و همدم / شفاعت خواه ایشان گشت مریم
بمریم مرد را بخشیده ام دوش / شفاعت کردن او کرده ام گوش
بشرط آنکه آن ره را ببازد / بجبری آن چنان کردن و آزرد
اگر فرهاد بگذارد جنون را / بپا زد راه کوه بیستون را
ازایشان باز دارم دست بیداد / دهم در حال شیرین را بفرهاد
بمریم گفت می باید که شاه اور / نباشد بعد ازین از بندگی دور
بعاشق هیچ مند جهان است / چو مانی از قلم گوهرفشان است
بجز تنها چو لایق دیدم او را / بیانوی جهان بخشیدم او را

ازین گفتار خوشدل گشت مریم
پس آنگه داد خلعتها بزرها د
بدان کس کاورش اورد پیرد
بخلوت خواند قاصد را شهنشاه
از و حال درون خویش بنهفت
که از پنهان دل شیرین بگوید
که مریم با من از تندی زند دم
فلک زحمت رسان ماست سوت
ببر فرهاد را تا کوه سنگین
بر شیرین نشین بر جای شاه او
چو بیرون آمد از حضرت شاه
زره فرهاد سوی بیستون رفت
بضرب آهن سر کرده پولاد
چنین خواندم که سنگستان آن بوم
برد از جان مردم هوش و فرهنگ
بریدی سنگها از حد برون پیشش
نگویم شاهی و عرض سماطش

همی با شاه شد چون جام همدم
ز شادش بسوی بیستون شاد
بگفت آن کس برد او را که آورد
ز احوال درونش کرد آگاه
حدیث خویش با قاصد چنین گفت
بشیرین قصهٔ مریم بگو بد
از و دارم فراوان غصه و غم
همی سازیم تا خود چون دهد دست
ز پیش او روان شو سوی شیرین
بخوبی دوری از تو دیگی حور
نماندم روی آوردند بار او
همان ساعت ازان شیدا چو رفت
اساس کوه کندن کرد بنیاد
بدست کوه کن می بود چون موم
نشانی گر کلنگش ماند بر سنگ
نمودی صنعتی بر همت خویش
بهین شطرنج و میدان بساطش

زره فرهاد چون آمد سوی کار
ز خسرو سوی شیرین آمد از راه
بیانی را که خسرو داد بنهفت
چو بشنود آن سخنها را دژم شد
پریشان گشت نور دیده حور
دلش خون شد کز و چون دور باشد
نشاوری که شاه از تو بستاد
بشیری گفت او ز نیو رو منی
ز حیلت باز شطرنج دگر باخت
بشیرین کاریش زان گونه بنواخت
وزان پس راز دل در پیش فرهاد
عجب میداری این دوین عجب نیست
پری رویان که عشرت ساز باشند
گران طبعی که گویی کوه قاف است
چگویم تا چها دیدم از آن تن
نشاید گفت چندین گونه تاب

بسوی قصر شد قاصد دگر بار
بشیرین گفت حال مریم و شاه
ز مهر دل بپا تو یک پیک گفت
اسیر محنت و پابند غم شد
که شاهنشه بمریم داد شاه اور
چگونه دور از و شاه او پا شد
فراوان خلعت و سیم و زری داد
تواند ساخت او شاه او ز من نی
ز قاصد باز شاوری چو گر ساخت
که یک شاه و شیرینی از و ساخت
بدست قاصد خسرو فرستاد
ز شیرین کاری شیرین عجب نیست
خیال انگیز و لعبت باز باشند
درین باریک بینی تو سنگاست
هم از پیکانکان و هم ز خویشان
در او دل سفته ام فصلی درین باب

رفتن شیرین بحجره و از آنجا بکوه بیستون بدیدن فرهاد

چنین گوید سخن پرداز این راز / که با شیرین چو قاصد گشت هم‌ساز
نوای در عراق آغاز کردند / ره عشاق را بر پساز کردند
پری رویان بدستان نگارین / زدندی نوبت دستان شیرین
نگارین در قیادت پیش فرهاد / بهر نوبت یکی را می‌فرستاد
یکی شد قاصد خسرو از ایشان / گرفت او نیز دین خوب‌کیشان
چو قاصد با بتان در دین یکی شد / ز شه برگشت و با شیرین یکی شد
چو شیرین یک‌یک را یار خود ساخت / پی عشرت سوی نخچیر که تاخت
بسی نخچیر کرد آن سرو آزاد / در آن نخچیر کرد آهنگ فرهاد
سمند باد پا از جا برانگیخت / ز لعلش کوه آتش بر کمر ریخت
پری سان شد نهان از چشم مردم / سمند تیزتک را کرد پی گم
عنان پیچید سوی بیستون رفت / کس آگه نه ز حال او که چون رفت
سوی فرهاد راند از راه ابرش / ز روز آن گشت رویش همچو آتش
تنش از گرم راندن غرقه در خوی / شده در تاب چون میخواره از می
فتاده در کلابش نافهٔ مشک / ز عطرش نافه در چین گشته بی‌خشک
چو سروی در خدنگ زین نشسته / کمند زلف بر زین کوهه بسته
کمانکش نرگس شهلای او مست / خدنگش در خم زلفین چون شست
پلنگان را بتیر غمزه خسته / غزالان صید بر فتراک بسته

زهی معشوقه با جان موافق / که آید این چنین نزدیک عاشق
چو عاشق بنزک جان بگیرد / بگاه عذر در پایش بمیرد
نیامد خود بخود عاشق کشیدش / درون عاشق صافی کشیدش
چو دید او را بگاه عاشق مرد / بدلجویی چو جانش در برآورد
در آن حالت که آمد سرو آزاد / بکار کوه کندن بود فرهاد
طریق نازکی‌ها داده از دست / لبش کف کرده همچون اشتر مست
شده اندام او از کار خسته / غبار سنگ‌ها بر وی نشسته
طراق نعل اسب یار بشنید / ببالا کرد سر آرام جان دید
ز شادی کوه‌کن را دل شد از جای / نماندش تاب می‌لرزید بر پای
سم اسبش ز گرد راه بوسید / لب آنگاهی رکاب ماه بوسید
چو سوی غار آمد یار غارش / فرود آورد و آسان کرد کارش
فرود آورد با نور رحمت / بجا آورد از آن پس رسم خدمت
بزیر آورد و هم بر جا بگاهش / چو مردان خواست عذر از گرد راهش
سنوزش کیش و قربان بر میان بود / سنوزش در میان تیر و کمان بود
مجال کیش بگشادن ندادش / ز چندین بند تا بندی گشادش
در آن دم کوه‌کن مردانه سر بود / گهی بر کوه و گاهی بر کمر بود
از این بازی کند ای یار پیوست / زنی مردانه و مرد زبردست

هنوز آونک از قربان کمانش / هنوز آسیب ترکش بر میانش

سخن کفتن چه حاجت با سخندان / حدیث تشنه بود و آب حیوان

ندادش مهل چندانی از آغاز / که سیمین ساق ترکش را کند باز

پری رخ نیز ترک سرکشی کرد / که تا فرهاد جفتی ترکشی کرد

دوکانه جوم زد در یک غلافی / که نوعی دید از حکمت خلافی

سر کل صوفی در خلوتی برد / چو جا خوش دید سر بیرون نیاورد

کسی کین قسم را داند برین است / بدانش باز داند کین چنین است

کجایی ای سخن کوی غم اندوز / بیا و عشق بازی از من آموز

همه زر بنه بر شیرین چه بندی / کشی بیچاره اسبی چون پسندی

سمند مرده و شیرین مدهوش / نشانی کوه کن را بر سر دوش

پری رخ را ز کنده اسب مردار / کنی در که مه پیر از عمر بیزار

کند مرده کشی در کوه فرهاد / کنی بر کوه کن زین کونه بیداد

سه روزش این چنین حالی سازی / چنین باشد طریق دلنوازی

دروغی را که خواهی کرد آغاز / دروغ مصلحت انگیز کن ساز

حدیثی را بکو ای مرد استاد / که نه شیرین بود راضی نه فرهاد

دیدن کدی شیرین و فرهاد را باهم

چو شاه چین بعشرتکاه بنشست / عنان اسب شیرین داد از دست

رها شد اسب و آمد بر سر پا / همی کردید کرد کوه و صحرا

کری ناکه که می داشت آن راه / بدو بخشیده بود آن راه را شاه

همی کردی دران ره باج داری / کدامین تاج کردی تاجداری

همیشه حاکم آن راه بودی / ز بی راهی و راه آکاه بودی

دران نخچیر که او نیز می تاخت / خدنکی هر سوی او نیز انداخت

چو شیرین رفت او در پی دوانید / که تا ناکه سمند ماه رو دید

پی شیرین ز هر سو اسب را تاخت / کمانش بود کو را اسب انداخت

برای راه رو بسیار کردید / که تا بر کوه آمد مرد و را دید

فتاده آهوی در زیر شیری / پری رخ آهوی شیر دلیری

نهاده کوه کن رخ بر رخ شاه / قران کرده ز نو خورشید با ماه

بدندان پاره کرده سیب سیمین / بسینه خود کرده نار شیرین

دران حالت سواری دید ناکاه / که می آمد پریشان حال از راه

کمان و تیر خود بر دوش بنهاد / فراز کوه جستن کرد چون باد

کدای از دور چون آن حال را دید / بدندان پشت دست خویش خایید

دران تیزی که او شبرنک میراند / خجل شد همچو خر در کل فرو ماند

نبود آن کرد دلش پیرون شدی کین / نه می یارست کردن قصد شیرین

همی آمد بسان اشتر مست / عنان اسب شیرین بسته در دست

چو شیرین دید او را پیش خود خواند / بشیرین کاریش برجای بنشاند
نبود از دیدن او انفعالش / دران حالت نشد تغییر حالش
بتی کو میکند کاری چنان راست / بشیرینی تواند عذر آن خواست
زبان بکشود و از گفتار چون قند / بکار آورد با او نکتهٔ چند
همی کرد از سخن گوهرفشانی / ز ره بردش بدان شیرین زبانی
کرم را با زبان کردی حوالت / بانواعش همی داد استمالت
که بهرت جامهٔ شاهی کنم ساز / بسیم و زر ترا سازم سرافراز
ز غم هرچند خاطر ریش داری / پریشانی و سر در پیش داری
کنم در پیش مردم سرفرازت / کنم از خلق عالم بی نیازت
چو با او نکتهٔ چندی چنین راند / به پیش خویش فرهاد را خواند
کری را گفت ای مرد زبان‌دار / دل فرهاد را نیکو نگه دار
که با فرهاد اگرچه خواجه تاشید / ولی خواهم برادرخوانده باشید
همی خواهم که باشد جاودانی / میان هر دو کس پیوند جانی
بگفت هر دو برادرخوانده گشتند / ز شفقت یکدگر را بنده گشتند
تقبل کرد از ره داد فرهاد / که بهر او نهد یک طاق بنیاد
بره بر بهر او طاقی بسازد / بسه روزش بیکدو من بر نوازد
بشرط آنک پنهان دارد احوال / نگوید هیچکس را صورت حال

درین صورت بهم سوگند دادند / بدین عهد و بدین پیمان نهادند
بدین آیین که گفتم عهد بستند / همان دم هر سه بر اسپان نشستند
بهم دیگر ره یاری سپردند / شکرلب را بسوی قصر بردند
پری پیکر بدان آیین که فرمود / کری را کرد از انعام خشنود

ساختن فرهاد طاق کری را

برادرخواندگان دمساز گشتند / ز پیش قصر شیرین باز گشتند
کری هر وقت بهری می‌نمودی / دل فرهاد از و ایمن نبودی
نبود ایمن از آن مکار خونریز / که بود از بندگان خاص پرویز
بقول خود میان دربست فرهاد / بسنگ طاق کری بنهاد بنیاد
برآورد آنچنان طاق دلفروز / بقول خویش در هنگام سه روز
چو طاق آن چنان بر ره گذر کرد / ببالا بر شد و هر سو نظر کرد
نظر می‌کرد هر سو زیر و بالا / ز ناگه کاروانی گرد پیدا
کری را گفت دیدم کاروانی / چگونه کاروان خلقی جهانی
چو نام کاروان آمد بگوشش / ز شادی شد قرار و صبر و هوشش
روانی رفت بر بالای آن طاق / نظر می‌کرد هر سو گرد آفاق
قضا را بر کنار طاق استاد / بقصد کشتنش فرصت یافت فرهاد
بزد بر پشت او دستی ز ناگاه / کری را دست کوته کرد از راه

جو خورد آن ضرب دست مرد بیباک / ز بالا سرنگون افتاد بر خاک
مباش ایمن ازین نه طاق گردون / کزین نه طاق می‌گردد جگر خون
نه تنها شد گری زین طاق غمناک / که کسری هم ز طاق افتاد بر خاک
کسی را سر بجای بر نیفراخت / که بازش سرنگون زانجا نینداخت

آمدن شیرین بدیدن طاق گری و طلبیدن فرهاد را

جو او را کوه کن از طاق انداخت / برفتش تیز سوی بیستون تاخت
ز گردن دور کرد آن کار بد را / بیکباره ز خود انداخت خود را
همی گفت این سخن را خلق آفاق / که ناکامی گری افتاد از طاق
جو این گفتار در عالم سمر شد / ازین گفتار شیرین را خبر شد
بدانش باز دید آن شوخ مکار / که از دست که آید این چنین کار
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر چنان کس کین چنین کرد
وانبود تنقیمین احتیاجی / که از غیبم رسد مردم خراجی
کسی کز ملک جان آید خراجش / بجز کس نباشد احتیاجش
نظامی را ز بس کازرم دارم / سخنهایش باستشهاد آرم
و او در راست گفتش زبان بگداشت / که او در راست گفتش عرف میداشت
ز قصر آمد برون ترک پری وش / برقش زیر ران آورد ابرش
چو می آمد بسوی طاق بانو / ز نزدیکان دو کس بودند با او

یکی قاصد دوم محبوب شاپور / سیوم شان بود نور دیده حور
حکایت این چنین خواندم ز آفاق / که چون شیرین فرو آمد در آن طاق
برای کوه کن قاصد فرستاد / که تا آید بسوی طاق چون باد
چو کوه بیستون آنجا بیاید / جواب چشمه سوی ما گراید
چو ماهی بر سواد طاق تابد / چو خورشیدی بدین مشتاق یابد
بپروازی گشاید باز شهپر / شود همچون همای سایه گستر
بیامد قاصد آمد پیش فرهاد / پیام جان شیرین را بدو داد
بتیزی اسب را آورد در زین / روان شد همچو دولت سوی شیرین
چنان مرکب براندن تیز میراند / که باد گرم از و ده میل می‌ماند
ز گرد ره جو آمد پیش شیرین / فرو افتاد بیجان از سر زین
زمین بوسید و رخ مالید بر خاک / نمودش مهربانی از دل پاک
پری رخسار خواندش در بر خود / پی عشرت نشاندش در بر خود
سر خیک می گلگون گشادند / اساس عشرت دیگر نهادند
خوشا عیشی که باشد یار در بر / خوشا مجلس که باشد بی سر خر
بعشرت چار کس بنشست با هم / همه همراز و هم گفتار و همدم
یکی شیرین و دیگر آل فغفور / سیم قاصد چهارم یار شاپور
بروی یکدگر می نوش کردند / هوای بوسه و آغوش کردند

چو پیدا خواست گشتش سر مستور برون شد قاصد و معشوق شادار
بچشم خلق شیرین شد چنان مست که می گفتند شد یکباره از دست
ز سرمستی دران طاق آنچنان جفت که گفتی جفته اش با طاق شد جفت
میان طاق شیرین کار آفاق بشوخی کرد گفتی جفته بر طاق
چو دیدش کوه کن کو آنچنان جفت بزیر طاق شد با ماه رو جفت
بجستی در بر دلدار آمد چو مردان در میان کار آمد
چه دانم تا چه عشرت کرده باشد غم احوال خود چون خورده باشد
نشاید بیش ازین در دانه سفتن بهشیاری حدیث مست گفتن
یقین میدان که بی سنجار گوید چو حال مست را هشیار گوید
چه دانم تا چه اندیشیده باشند صفای کار خود چون دیده باشند
مکن فکر خطا ای مرد آگاه مده اندیشه کژ را بخود راه
دو یار مست همدم چون نباشند یقین کز مصلحت بیرون نباشند
شبی تا صبحدم هم جفته بودند بزیر طاق با هم خفته بودند
چو روشن شد ز شمع مه عالم به شمع مهر بر بیدند از هم
سواران تنگ اسپان در ابستند بعزم راه بر اسپان نشستند
برفش اسب را زین کرد فرهاد وداع جان شیرین کرد فرهاد
چو خاک افتاد در پای سمندش نیامد زود زاری سودمندش

زچشمش رفت چندان اشک خونین که شد پرخون سم یکران شیرین
مگر دانست حال خود کماهی دلش میداد بر حالش گواهی
که شیرین را نه بیند بار دیگر ز دست او ننوشد جام و ساغر
نه بیند چشم او روی نگارین بتلخی جان دهد بر یاد شیرین
وداعی این چنین کردن بناگاه بود بی هیچ شک دلسوز و جانکاه
چو شیرینش بدانسان دید غمناک فتاد از پشت یکران بر سر خاک
میان خاک و خونش خوار نگذاشت بخاک افکنده را از خاک برداشت
گرفت از مهربانی در کنارش ز نو عمر دگر بخشید یارش
بدین آیین که گفتم خسرو چین جگر پرخون برید از جان شیرین
بحسرت با دل گرم و دم سرد بسوی بیستون شد سینه پر درد

سپری شدن روزگار فرهاد

دلا زنهار دلها را میازار که آزار دلت آرد چرخ ستمکار
مکن خاطر خراشی را ز حد بیش که روزی کرده خود آیدت پیش
چو اره هرکه او خاطر خراشد ز بهر او سهانی نیز باشد
مشو تیشه که تا با خود تراشی مباش اره که دلها را خراشی
هر آن چیزی که گویی بشنوی آن هر آن تخمی که کاری بدروی آن
ز تخم بد مکن بیهوده کاری همان بهتر که تخم نیک کاری

چو فرهاد از پی ترک سمن ساق — جوانی بیگناه افکند از طاق
کسی واقف نشد بر سر این کار — بجز شیرین که واقف بود و بیدار
اگرچه بود آن خون کرده حق — ولی هرگز نخسبد خون ناحق
گرفت آن خاطر آزرده او را — گرفت آن خون ناحق کرده او را
شنودی آنکه در عشق گلپیتان — چه کرد آن نوجوان در بزم مستان
جوانی بود از خویشان قیصر — که سودای گلپیتا داشت در سر
زکینه دشنه زد بر پشت و بنهاد — که گفتی همچو کوه از پا درافتاد
بچستی حلق او فرهاد بفشرد — بدان سختی که جان در حال بسپرد
دران مستی جوان را کشت فرهاد — تن او را بخاک افکند از باد
فتاده آوازه اش در کشور روم — پریشان شد دل خلقی دران بوم
زخویشان گرچه هر سو سروری داشت — ولی از مهد بانان مادری داشت
شنید آن خسته خاطر حال فرزند — بناخن روی خست و موی برکند
زخان و مان برون افکند خود را — میان خاک و خون افکند خود را
سراسیمه بهر سو میدویدی — زهرجای حدیثی می شنیدی
چو قتل نوجوانش گشت معلوم — سوی آنجا زره برداشت از روم
بکوه و دشت می گردید چون باد — شده تشنه بخون جان فرهاد
زبهر او بدست آورده افسون — بخونش تشنه از اندازه بیرون

نهان در جامه کرده فوجی از راه — شده پنهانیش لیک از خویش آگاه
بمردم خویش را شیدا نمودی — ولی زانسان که بنمودی نبودی
زهر کس باز جستی حال فرهاد — بپرسیدن سوی انجاز افتاد
نبود آن وقت شاه چین در انجاز — بغربت کرده بود از خانه پرواز
دران دم بود در مشکوی شیرین — میان بسته بکار جوی شیرین
زن پیر از برای گور فرزند — نشان پرسان همی گردید چند
نشان پرسیدی از هر کس که دیدی — زهر کس قصهٔ دیگر شنیدی
بسی گردید و پیدا کرد خاکش — بدست آورد آن خاک پاکش
بصد زاری بسی بنشست بر خاک — گریبان کرده بر جانش بصد چاک
بناخن پاره کرده سینه و بر — همی کردی زداغش خاک بر سر
ره ماتم بپای در بسپرد — دران غم مدت ماهی بسر برد
پس از چندی بقصد خسرو چین — همی پرسید راه قصر شیرین
روان شد خسته خاطر با دل ریش — غمی چون کوه و راه سخت در پیش
زناله خسته چون نال آمد — فتان خیزان بپیچیمال آمد
تنش گر خستگی از راه فرسود — زرنج راه روزی چند آسود
دگر مشغول شد رایش بتدبیر — نشان شاه می پرسید کم بیر
دران دم خسرو چین کوه کن بود — بپیچیمال در کوهش وطن بود

نمودند آن عزیزان بیستونش
همی کردند آنجا رهنمونش

بدو گفتند خسرو با دل شاد
همی داد دست شیرین را بفرهاد

بشرط آنکه کرد و سنگ پرداز
میان کوه راهی را و بسپار ز

چو راهی در میان کوه سازد
بشیرین در جهان کردن فرازد

بران کوه است اکنونش وطنگاه
همی برد و بسختی سنگ آن راه

چو گفتند این سخن فرهادکش را
بدین گفتار از و بردند هش را

پریشان گشت و در اندیشه افتاد
که عمرش چون تواند داد برباد

پس از اندیشه بسیار برخاست
بیالای کز آمد بره راست

روان شد سوی کارش پیر مکار
که در کارش کند جان در سر کار

همی رفت و سرش لرزنده بر دوش
فتان خیزان بسان مست مدهوش

دهانی پیش او دریا دهانه
بیک جانب کز آب از وی روانه

بخوش بوی چو بوی مشک تاتار
پر کنده دهانش بوی مردار

دو چشمش باز لیکن رفته زو نور
تنش بر پا ولیکن جان ازو دور

زا ز کوه همچون باد میرفت
بخون ریزی سوی فرهاد می‌رفت

بصد دستان بصد نیرنگ و تدبیر
بکوه بیستون آمد کهن پیر

مرقع در بر و تسبیح در دست
چو شیادان بر فرهاد بنشست

دعا می‌گفت سر در بر فکنده
ز حیلت همچی بر سر فکنده

بلف کردی بگه گفتی سخن را
بیان کردی ضمیر کوه کن را

فرو پیش گوش کردی ساده دل مرد
دم گندیده کم پیر میخورد

قدر چون حکم راند چه که باشد
قضا چون چه کند رستم چه باشد

دران کفش شه چین سوده بگشاد
ز هر نوعی خورش در پیش بنهاد

سبوی آب را در پیش آورد
که در گرمی بیابانی آب میخورد

چو فرصت یافت آن کم پیر ملعون
ز پنهانی در آبش ریخت افیون

سمات دم دور شد از پیش فرهاد
بیک سو رفت و سر بر سنگ بنهاد

بحیلت سر نهاد و رفت در خواب
ولی کردی نظر با جانب آب

نمی خفت و نظر بر آب میداشت
که تا فرهاد بیکین کوزه برداشت

دران لب تشنگی چون آب را خورد
ز پا افتاد و هم بر آب شد سرد

جهان حیله‌گر زالیست مکار
بدستان خویش را کرده گرفتار

مباش ایمن ازین زال دوتا پشت
که چندین رستم پرورده را کشت

چه بینی روی زال سالخورده
ز خون رستمان سرخاب کرده

چه بینی طالعت زین چرخ اخضر
چه جوی سعد و نحس از اختر

مبین طالع که راست بی ذنب نیست
فلک را روز خوش بی تیره شب نیست

درخشان می نماید روی ماهش
سپید احبت بر روی چو سیاهش

چو چشم افسانه بیضا نماید
نه آن باشد که چشم افسا نماید

جوان مندی که در ایام پیری … نهد بر کف بلور فال گیری
ز پی از بلور روسیاهی … بدبستان چون کند در کف نگاهی
ببین نقش برون مار زنهار … به پیش زهر بن دندان این مار
چو زهر آبی جهان را خورد فرهاد … همان دم جان شیرین داد بر باد
ز کوهی لاله رنگی سر بر آورد … هم از کهسار بادش خاکیان برد
بدید آن حال را کم پیر برجا پت … دلش خرم شد و پشت گذشتش راست
خدا را منت با هر بنده رازی … که هر یک با خدا دارد نیازی
یکی محروم آمد از ره روم … در آن حالش جهان بگذاشت محروم
ندارد هیچ کس در کار او دست … که در هر کار او را حکمتی هست
دل فرهاد کش فارغ شد از غم … همان ساعت روان شد سوی عالم
کسی کو باشد از مرگ کسی شاد … الهی تا ابد شادی مبیناد
بگفت او و امین شد ز کارش … رها کرد آنچنان بر خاک خوارش
نه کس گریان برای روح پاکش … نه کس مشفق که بردارد ز خاکش
کسی کامد شدی کردی بدان راه … شدی از مردن فرهاد آگاه

خبر یافتن شیرین از مرگ فرهاد

بشیرین آگهی بردند از آن کار … ز مرگ خسرو چنین شد خبردار
چو با تو مردن فرهاد بشنید … جهان یکسر بچشم خود سیه دید

سمند تیز تک در پویه انداخت … جگر پر خون بسوی بیستون تاخت
چو آمد کوه کن را دید بر خاک … بسان گل گریبان زد بصد چاک
بناخن روی گلگون را خراشید … ز مژگان خون دل بر خاک پاشید
غباری دید بر خاک او فتاده … تنی را دید جان بر باد داده
کلنگ کوه کن افتاده از چنگ … شده پژمرده همچون لاله بر سنگ
جمال آل فغفوری شده زرد … ز گرمی آتش عشقش شده سرد
نه در دل سوزش مهر نگارین … نه در سر شورش سودای شیرین
رها کرده ز تن جان را بحسرت … بخواری داده جان در کوه محنت
پری پیکر از آن احوال جانکاه … بر آوردی ز دل هر ساعتی آه
گهی رو کندی و که موی از سر … گهی بر سر زدی کف گاه بر بر
ز دیده اشک چون در دانه میریخت … بحسرت خون دل با خاک آمیخت
چو اشک خویشتن بر خاک غلطید … چو زلف خویشتن بر خویش پیچید
شدی هر دم فزون از دل خروشش … ز یاد رفتی ز سر لحظه هوشش
ز مژگان خون دل میریخت بر روی … پریشان ساخته برگرد رو موی
همی گفتی زهی فرهاد مسکین … که دادی بهر شیرین جان شیرین
ترا زیبد طریق مهربانی … که جان دادی بعهد یار جانی
لبی چون دیده را از گریه تر داشت … آب دیده اش از خاک برداشت

بآب دیده شسته آن تن پاک
بسان گنج آن جا کرد در خاک

ببالای مزارش گنبدی ساخت
که سر بر گنبد گردون برافراخت

ز گنبد چونکه دل پرداخت شیرین
بسوی قصر شد با جان غمگین

فلک مردم بنقش مهره بازد
که یاری را ز یاری دور سازد

آگاه شدن خسرو از مرگ فرهاد و آمدن شاپور بعزا

چو آن فرهاد کش از پیستون رفت
سوی مریم بصد مکر و فسون رفت

بمریم داشت آن مکاره خویشی
به پیشش راه بود او را ز پیشی

بنزد مریم آمد با دل شاد
نهانی گفت با او حال فرهاد

حکایت کرد تا انجام از آغاز
که [illegible] چون خواستیم باز

چو مریم زان حکایت آگهی یافت
بتندی روی از آن مکاره برتافت

ز پیش خویش در دم راند او را
دگر در پیش خود ننشاند او را

فغانی از دل مریم برآمد
که گفتی ناگهان از پا درآمد

ز درد کوه کن شد تیره روزش
ولی از جای دیگر بود سوزش

چه گرمی بود درد آن غریبش
ز شیرین بود اندر دل نهیبش

که چون رفت از میان بیچاره فرهاد
بخسرو خواهد آن دلدار افتاد

از اندیشه غمگین گشت بسیار
شد از آشفتن او شه خبردار

بسوی بانو آمد حال پرسید
ز بانو صورت احوال پرسید

پری پیکر ز حالش گشت آگاه
چرا که گشت غمگین شد دل شاه

بجوش آمد دلش از بهر فرهاد
بحسرت چشمها از چشم بگشاد

بشاپور آگهی بردند ازین غم
ز بهر شاه چون بنهاد ماتم

بسوگش خاک بر سر کرد شاپور
بسوز و گریه برد از چشم خود نور

همی گفتی دریغا شاه چینم
دریغا شاه ترکستان زمینم

دریغا زیب تاج و تخت فغفور
دریغا پادشاه ملک معمور

دریغا شهریار عدل گستر
دریغا تاج بخش ملک پرور

بجوش آمد دل پیر و سپاهی
بر و بگریست مور و مرغ و ماهی

دل خسرو ز درد و داغ جوشید
فغان میکرد و در خود می خروشید

نکو چه بود چو زاری نماید
ز نیک آنها که آید نیک آید

بسوز دل چو شاپور آن عزا داشت
اجازت جست و راه تربت برداشت

ز راه آمد بسوی قصر شیرین
دلش پرخون ز داغ خسرو چین

چو از شاپور شیرین آگهی یافت
برای دیدن او نیز بشتافت

بدید او را برون قصر غمناک
سیه پوشیده و افتاده بر خاک

ز سوز دل فغان برداشت با او
بخون دیده رخ بنگاشت با او

بدو سوگ عزیزان تازه کردند
عزیمی را بلند آواز کردند

بسوی گنبد فرهاد رفتند
بسوز و ناله و فریاد رفتند

دگر باره ره گنبد گشودند / دگر بر خاک او زاری نمودند
چنین خواندم که بر خاک مزارش / مجاور بود سالی یار غارش
دلش پر درد و جانش بود غمناک / مجاور بود تا سالی بر آن خاک
بروز و شب غم فرهاد میخورد / گهی زاری گهی فریاد میکرد
تو نیز ای کلک غم پرداز خونبار / زبان بستی دگر بگشا بگفتار
چو یاری داشت با فرهاد شاپور / مکش او را ز خاک یار خود دور
مده زین بیش مردم را ملالت / روانش را برحمت کن حوالت

بیتی چند در شرح حال خود و ختم کتاب

مشو عارف دگر در کار شیرین / سخن را ختم کن بر خسرو چین
درین گفتار تقصیری نکردی / غم فرهاد را مردانه خوردی
ترا زیبد که زین گونه سفتن / حدیث عاشق و معشوق گفتن
اگر فرهاد خاکی شد چه باک است / سرانجام عزیزان جمله خاک است
هر آن عاشق که او در عشق میرد / تن او آتش دوزخ نگیرد
از آن آتش که مهر دل فروزد / بدوزخ گر رسد دوزخ بسوزد
من از مهرم بدنیا نام در کار / ز تاب مهر دارم گرم بازار
کسی کو مرد باشد روز یاری / بود عشقش چو ایام بهاری
جوان بودم در آن ایام روزی / دلم را سوخت مهر دل فروزی

هنوز از تاب آن در دل اثر هست / هنوزم سوزش آن در جگر هست
ز یک آتش نه آتش بر افروخت / ز یک شعله جهانی مرد و زن سوخت
از آن آتش که در جانم نهان است / نشان آن چو شمعم بر زبان است
به پیری زان چو شمع مجلس افروز / کز ایام جوانی دارم این سوز
ز مهر آتش مردم از نو سوز آید / بود دل گرم تر تا روز آید
ولی در عشق باشد مهر نامرد / چو ایام خزان در کاهش و سرد
کمانکش وار این چرخ زبردست / ز پنجه تیر عمرم برد با شست
نشد پشتم کمان سان زین کمانکش / هنوزم هست قد چون تیر آرش
اگر آسیب چرخ آمد بر دیم / سفیدی یافت تا که تار مویم
مکن عیبم که در ایام پیری / بروز آورده ام شبهای تاری
هنوزم چشم مست یار ساقیست / می جان بخش عشق یار باقیست
چو شمع از آتش دل مجلس افروز / بسوز سینه شبها میکنم روز
ازین سوز درون در خنده باشم / بود این سوز دل تا زنده باشم
کجایی ای سخن دان مرد باهوش / که تا پر گوهر شیرین کنی گوش
ز نامی نظم شیرین گوش داری / بدین گفتار گوش هوش داری
گزین گلزار هر یک گل چو باغیست / ز نظمم هر که در شب چراغیست
اگر بیتی ازین دفتر بخوانی / از او زنهار بگذر تا بدانی

خیال نازکم پیوند جان است / شب قدرست و در شبها نهان است
اگر بهر سکندر لعل کانیست / برای خضر آب زندگانیست
بشعر من کند گردن فرازی / کسی کو نیک داند عشقبازی
معانی در سخن باریک بیند / که ما در شب تاریک بیند
ببیند در سواد شعر چون آب / فروزان گشته گوهرهای شب تاب
الهی چون دم عیسیم دادی / در گنج سخن بر من گشادی
لطیفان را ز گنجم کن خبردار / چنین گنجی ز خوش طبعان نگه دار
بگاه نقش این صورت حال / یک و هشتاد و هفصد بود از سال
ربیع الآخر و بیست و یک از ماه / کمان را خانه گشته گوشه شاه
شب آدینه مردم رفته در خواب / من و شمعی ز سوز عشق در تاب
نشسته روبرو از روی یاری / دل ما روشن از شب زنده داری
دلم خوش بود وقتی داشتم خوش / نبودم از غم گردون مشوش
بقدرم بود الحق دستگاهی / فزون از دستگاهم پایگاهی
پری پیکر نگارم پنج و شش بود / ز دنیا و ز دینم وقت خوش بود
دو ماهه داشتم فرزند دلبند / دل و جانم بدو بود خرسند
بچشم نیک مقبل دیدم او را / سمی نام پدر بخشیدم او را
دلم را کرد ایزد از غم آزاد / که شمس الدین محمد را بمن داد

خداوندا بده عمر بسیار / بمهر او دل ما شاد میدار
بکامش باد یا رب زندگانی / ممتع باد از عمر و جوانی
الهی بندگان حق شناسیم / گه و بیگاه در شکر و سپاسیم
کنیم از شکرها شکر کرامت / هزاران شکر از انعام عامت
دران روزی که از ما حال پرسی / حساب دفتر اعمال پرسی
سواد نامهٔ اعمال خوانیم / ز دیده خون دل بر روی رانیم
میاور پیش ما کردار ما را / برحمت کن حوالت کار ما را
چه خواهد شد ز گنج مغفرت کم / اگر رحمت کنی بر ما در آندم
عزیزانی که با ما یار بودند / بدانش چون خود هشیار بودند
ز هشیاری همه بیهوش گشتند / ز گویایی همه خاموش گشتند
چو روشن گشت صبح نا امیدی / سیاهی مختلط شد با سفیدی
خروس صبح دستان میکند راست / خروش کوس رحلت کردن ماست
دران ساعت که باید خانه پرداخت / برفتن سوی عقبی ساز ره ساخت
رود از چشمها نور جهان بین / ز تن دوری نماید جان شیرین
الهی گنج ایمان من زار / ز غارت کردن شیطان نگه دار

چو ختم کار ما باشد درین دیر
چنان فرما که باشد ختم بر خیر



